

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۹

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۶ آذر ۱۴۰۲

چو عشق را تو ندانی، بپرس از شبها  
بپرس از رخِ زرد و ز خشکی لبها

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۸۹

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	راضیه عمادی از مرودشت	نصرت ظهوریان از سنندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	رویا اکبری از تهران
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	ناهید سالاری از اهواز
بهرام زارعی‌پور از کرج	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	شهریزاد عابدینی از تهران

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۹:

ما باید از نوشتن یا توصیف ذهنی عشق بپرهیزیم؛ برای شناخت آن باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند تبدیل شویم و عیناً عشق را حس و تجربه کنیم. مولانا در طول غزل اصلی علامت عشق را بیان می‌کند که باید چطور باشیم و اگر غیر از این باشیم بی‌ادبی در محضر خداوند است.

– غزل شماره ۲۳۲ از صفحه ۴ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۱

– تفسیر بیت اول غزل اصلی – بررسی چهار دایره به‌همراه دو بیت اول و همزمان تفسیر بیت دوم و سوم غزل اصلی – شروع ابیات نرمش روانی که هشیاریمان را برای فهم کل غزل که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند. از جمله مجموعه ابیات «ادب» و غزل جانبی با موضوع «پرهیز از سبب‌سازی ذهن» و بهم ریختن پارک ذهنی توسط زندگی

بخش دوم از صفحه: ۳۲ تا صفحه: ۶۰

– ادامه ابیات نرمش روانی و طرح تکرار روزانه ابیات، برای باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل، از جمله: – مجموعه ابیاتی از دفتر دوم در مورد چنگ زدن به ریسمان فضاگشایی برای بالا آمدن از چاه ذهن – همچنین مجموعه ابیاتی از دفتر چهارم در لزوم اجتهاد گرم و پویا داشتن در کشیدن درد هشیارانه و پرهیز از سیر کردن من‌ذهنی با زیاد کردن همانیدگی‌ها که باعث طغیان آن می‌شود. – و نیز مجموعه ابیاتی از دفتر ششم در مورد اقرار به «نمی‌دانم» و اظهار عجز برای قطع سبب‌سازی ذهن و حیرانی از کار خداوند. – داستانی از دفتر دوم در بیان لزوم پرهیز از قضاوت ذهنی

بخش سوم از صفحه: ۶۱ تا صفحه: ۸۶

– آخرین بیت از ابیات نرمش روانی در رد کردن و حتی دشنام به ستایش من‌های ذهنی – بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی. – بررسی مثلث پندار کمال به‌همراه ابیات مربوط به این شکل، در ادامه: – مجموعه ابیاتی از دفتر چهارم بر ضرورت اعتراف به مقصر دانستن خود برای ایجاد مشکلات در زندگی – و نیز مجموعه ابیاتی از دفتر پنجم در لزوم تضرع و عاجز دانستن خود در مقابل خداوند، برای دریافت کمک زندگی – بررسی مثلث فضاگشایی به‌همراه ابیات مربوط به این شکل – بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به‌همراه دو بیت اول غزل – بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی – تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا دوازدهم) غزل اصلی

بخش چهارم از صفحه: ۸۷ تا صفحه: ۱۱۳

– تفسیر مابقی ابیات (سیزدهم تا بیست‌ویکم) غزل – ابیات تکمیلی در تفهیم بهتر ابیات اول تا دهم غزل اصلی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

چو عشق را تو ندانی، بپُرس از شبها  
 بپُرس از رخ زرد و ز خشکی لبها  
 چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه  
 ز عقل و روح حکایت کنند قالبها  
 هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد  
 که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها  
 میان صد کس عاشق چنان پدید بُود  
 که بر فلک، مه تابان میان کوبها  
 خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق  
 اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها  
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید  
 کساد شد بر آن کس، زلال مشربها  
 به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین  
 دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها  
 دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور  
 عقول، خیره در آن چهرهها و غیبها  
 نه از نیبذ لذیذش شکوفهها و خُمار  
 نه از حلاوت حلواش، دُمَل و تبها  
 ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعاند  
 به عشق، باز رهد جان ز طمع و مطلبها



چه فخر باشد مَرّ عشق را ز مشتریان؟  
چه پشت باشد مَرّ شیر را ز ثعلب‌ها؟

فراز نخلِ جهان، پخته‌ای نمی‌یابم  
که کند شد همه دندانم از مُدنب‌ها

به پَرّ عشق بپر در هوا و بر گردون  
چو آفتاب، منزّه ز جمله مَرگب‌ها

نه وحشتی دل عشاق را چو مُفرد‌ها  
نه خوفِ قطع و جدایی‌ست چون مَرگب‌ها

عنایتش بگزیده‌ست از پی جان‌ها  
مُسببش بخریده‌ست از مُسبب‌ها

وکیلِ عشق در آمد به صدرِ قاضی‌کاب  
که تا دلش برمد از قضا و از گب‌ها

زهی جهان و زهی نظمِ نادر و ترتیب  
هزار شور درافکند در مُرتب‌ها

گدایِ عشق شمر هرچه در جهان طَرَبی‌ست  
که عشق چون زرِ کان است و آن مذهب‌ها

سَلَبْتَ قَلْبِي يَا عِشْقُ خُدَعَةً وَ دَهَاءً  
كَذَبْتُ حَاشَا لَكِنْ مَلَا حَةً وَ بَهَاءً

«ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی. دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.»

أُرِيدُ ذَكَرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لَكِنْ  
وَ لِهَتْ فَيْكَ وَ شَوَّشْتَ فِكْرَتِي وَ نُهَاءً

«می‌خواهم ای عشق با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.»



## به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم فزون تر است جمالش ز جمله دَبها

مَشْرَب: جای آب خوردن، آبشخور، چشمه  
غُوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده است.

نَیرَب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

نَبیذ: شراب

شکوفه: است فراغ

دَمَل: آبسه، زخم

پشت: حمایت، پشتیبانی

تَعَلَب: روباه

مُدَنَب: ستاره دنباله‌دار، در این جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

مُفَرَد: تنها، جدا افتاده

مُسَبِّب: سبب‌ساز

مُسَبِّب: سبب

کاب: شهرکی در آسیای صغیر

گَب: گپ، گفت و گو

مُدَهَّب: زراندود

دَب: مخفف دَاب، راه و رسم

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

**چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها  
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها  
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه  
ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها  
هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد  
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)**

«چو عشق را تو ندانی» یعنی تو هر چقدر هم سعی بکنی، عشق را نمی‌توانی بشناسی، برای این‌که عشق به ذهن در نمی‌آید. منظورش این است که هر چقدر با سبب‌سازی ذهن و فکر کردن در ذهن، آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت و دیدن برحسب آن‌ها، تو نمی‌توانی عشق را بشناسی. عشق در واقع وحدت مجدد ما به‌عنوان آلت با زندگی است، با خداوند است.

پس به‌طور غیرمستقیم می‌گوید که ما از جنس آلت هستیم. ما از جنس زندگی هستیم. زندگی را ذهن نمی‌شناسد، بنابراین برحسب ذهن نباید زندگی کرد یا شناخت.

«چو عشق را تو ندانی» یعنی هر چقدر سعی می‌کنی، عشق را نمی‌شناسی. عشق را نمی‌شناسی یعنی خدا و زندگی را با ذهن نمی‌شناسی، یعنی سعی نکن با ذهنت خدا را بشناسی. باید تبدیل بشوی. به چه تبدیل بشوی؟ به آن چیزی که از اول بودی.

<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲ برنامه شماره ۹۸۹</p> <p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲ برنامه شماره ۹۸۹</p> <p>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲ برنامه شماره ۹۸۹</p> <p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>
---	--	---





همین‌طور که می‌دانید این چهار شکل را ما به شما نشان می‌دهیم. از اول ما از جنس زندگی یا الست یا خدا یا امتداد خدا بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. از او جدا شدیم و وقتی این جسممان را تشکیل دادیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و الآن در جسممان زندگی می‌کنیم، همانند شدیم با چیزهایی که فرمان از این جهان نشان می‌دهد و ما فکر می‌کنیم آن‌ها برای بقای ما مهم هستند. مثل پول، مثل هر چیزی که به صورت درمی‌آید، ما می‌توانیم تصویر ذهنی از آن‌ها درست کنیم و برای ما مهم هستند. ما در واقع آن‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، قبلاً مرکزمان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به‌جایش این چیزها را می‌گذاریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. این‌ها هم تعدادش کم نیستند. و این تعویض مرکز را می‌گوییم همانند شده. «همانند شدن» یعنی عمل تزریق هویت یا حس وجود به چیزهای ذهنی که فکر می‌کنیم برای ما مهم هستند.

چه چیزهایی مهم هستند؟ آن‌هایی که به بقای ما در این جسم کمک می‌کنند. عرض کردم مثل صورت یا تصویر ذهنی کسانی که به ما کمک می‌کنند، مثل پدرمان، مادرمان، افراد خانواده یا پول یا کار یا هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و مهم باشد.

و قبلاً ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم، زندگی می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، و الآن شروع می‌کنیم از این چیزهای ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را گرفتن. و شروع می‌کنیم با این‌جور فکر کردن، یعنی فکر کردن برحسب این مرکز جدید، برحسب این‌ها خدا را شناختن، عشق را شناختن. که می‌گوید عشق را نمی‌توانی بشناسی، تو بیا از شب‌ها بپرس.

از شب‌ها بپرس یعنی شب یک خاصیتی دارد که تاریک است، یعنی از تاریکی بپرس، بگو نمی‌دانم. یعنی ذهن را تعطیل کن، بگو با ذهن نمی‌خواهم بشناسم. برای این کار باید شما این درک را داشته باشید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و برای من تا حالا مهم بوده مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل قسمت‌های مختلف بدنم که با آن‌ها همانند هستم، این‌ها مهم‌تر از خدا یا اصل من نیستند.

توجه کنید وقتی می‌گوید «چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها» شما ممکن است بگویید اصلاً برای چه؟ برای چه من این کار را باید بکنم؟ برای این‌که شما آمدید یک من‌ذهنی درست کردید و برحسب این چیزها فکر می‌کنید، یک عقلی پیدا می‌کنید به نام عقل جزوی، این عقل جزوی قادر به اداره کردن ما به صورت فردی یا جمعی نیست.



به صورت فردی شما می بینید که وقتی با عقل من ذهنی که در واقع خلاصه می شود در این که هرچه بیشتر بهتر، می خواهید زندگی خودتان را اداره کنید، می بینید روابطتان خراب می شود، نمی دانم بدنتان مریض می شود، تعداد زیادی هیجان مخرب مثل ترس و خشم و رنجش و اینها به وجود می آید، برای این که این من ذهنی موقت است. مثلاً عقلش می گوید هرچه بیشتر بهتر، یعنی هرچه بیشتر بهتر یعنی من هرچه بیشتر از این همانندگیها داشته باشم زندگی ام بیشتر می شود، خوشبختی به دستم می آید.

بعد متوجه می شویم که این طوری زندگی کردن نه تنها زندگی شخص ما را خراب کرد، ما کمک می کنیم دردمان در جهان هم پخش بشود، به صورت جمعی هم ما شروع می کنیم به جنگهای بزرگ، خانمان برانداز، بعد عرفا می گویند که اصلاً این عقل، عقلی نیست که شما بتوانید با آن زندگی شخصی یا جمعی خودتان را اداره کنید.

حالا پس با کدام عقل اداره کنیم؟ شکل بعدی نشان می دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]. می گوید که برای این که دوباره مرکزت عدم بشود و زندگی یا خداوند بیاید به مرکزت، فضا را باز کن. این فضاگشایی معنی اش این است که شما با خودتان تأمل می کنید که آن چیزی که تا حالا به ذهنم می آمد و می آمد به مرکزم، آن مهم تر از عشق یا خداوند یا عقل کل نیست. توجه می کنید؟

این بحث و جدل اگر می خواهید بکنید با خودتان، یا تأمل بکنید، بکنید و خودتان را راضی کنید که من باید دوباره مرکزم را عدم کنم. یعنی قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبل از ورود به این جهان، بعد پر از همانندگیها شد [شکل ۱ (دایره همانندگیها)]، الآن باید دوباره عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس الآن ما در این حالت که این چیزها مرکزمان هستند و ما من ذهنی داریم [شکل ۱ (دایره همانندگیها)] فکر می کنیم می دانیم! در نتیجه به وسیله عقل جزئی و فکریهای سبب سازی می خواهیم خداوند را بشناسیم و چه جوری با او دوباره یکی بشویم، مثلاً به وحدت برسیم. این کار امکان ندارد. هرچه بیشتر بر حسب اینها فکر می کنید، بیشتر من ذهنی درست می کنید، در ذهنتان زندانی می شوید.

پس چاره این است که یا تسلیم بشوید [شکل ۲ (دایره عدم)]، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت که مرکز ما را دوباره عدم می کند. پذیرش اتفاق این لحظه معنی اش این است که اتفاق این لحظه مهم نیست، فضای اطراف آن، فضای گشوده شده مهم است. به عبارت دیگر شما می گویند که من از جنس الست هستم، از جنس زندگی هستم، از جنس خدا هستم، این جنس اصلی من مهم است.



بارها این را هم صحبت کردیم که در ما سکوت هست، در ما عدم هست، عدمی که عدم را می‌بیند، سکوتی که سکوت را می‌شنود. پس ما اصلمان از جنس سکوت است و عدم است. مثلاً من حرف می‌زنم شما فاصله بین کلمات را که سکوت است می‌شنوید، خب حرف‌ها را این گوشیتان می‌شنود، سکوت را چه می‌شنود؟ سکوت را همان سکوت درونتان می‌شنود. دائماً در کار است که جنس اصلی ما همان سکوت است. و یا به آسمان نگاه می‌کنید هواپیما را می‌بینید و فضای اطراف هواپیما را هم می‌بینید. هواپیما را این چشم حسی‌تان می‌بیند و فضای اطرافش آن عدم درونتان که هیچ است می‌بیند.

پس ما می‌خواهیم همان عدم درونمان، سکوت درونمان دوباره بیاید مرکزمان. دوباره از جنس او بشویم. از جنس آن شدن یعنی عشق. به محض این‌که از جنس او بشویم، در دیگران هم او را می‌بینیم، متوجه می‌شویم از جنس او هستیم.

برای این کار می‌گوید تو از شب بپرس. به نظر من معنی‌اش این نیست که شما روز را رها کن، یعنی روز معمولی که آفتاب می‌تابد، بیا شب‌ها تو این کار را بکن. شب تاریک است، البته بیت دوم خودش معنی می‌کند این را.

بعد پس شب شد نماد تاریکی. تاریکی را تو نمی‌بینی، یعنی این قدر که تو می‌گفتی می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم برحسب ذهن، بگو نمی‌دانم. خب این ضربه بزرگی است برای من ذهنی که بگوید نمی‌دانم و عاجز هستم و احتیاج پیدا کردم الان به زندگی، به خداوند. «بپرس از شب‌ها» یعنی بدان که خداوند، زندگی الان با این هشیاری جسمی تاریک است برایت و قبول کن. پس وقتی گفتی نمی‌دانم پس این ذهن هم از فعالیت بیفتد، آن موقع «نمی‌دانم» سبب می‌شود این فضا باز بشود، مرکزت عدم بشود.

بعد می‌گوید: «بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها». شما اگر این چیزی که الان مصرع اول می‌گوید بدانید، اگر شما بدانید که نمی‌دانید و این فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها واقعاً دانستن نیست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، گذشتن از فکرهای خودساخته هست و مربوط به هشیاری جسمی است و مربوط به چیزهای این جهان است. مثلاً هشیاری جسمی هشیاری عدم را نمی‌تواند ببیند. خداوند جسم نیست که شما بتوانید با هشیاری جسمی ببینید. توجه می‌کنید؟

پس شما می‌گویید نمی‌دانم، نمی‌بینم، مثل شب هستم، همه‌چیز مثل شب است. این کار برای من ذهنی سخت است البته اول، ولی شما با خواندن اشعار مولانا به یک جایی می‌رسید که می‌گویید بله، من هشیاری جسمی‌ام



را فلج می‌کنم، دیگر آن چیز ذهنی را نمی‌آورم به مرکز، هشیاری جسمی را خاموش می‌کنم تا یک هشیاری دیگری را پیدا کنم و صبر می‌کنید تا آن هشیاری خودش را به شما نشان بدهد.

اگر نشان بدهد، شما متوجه خواهید شد که لحظه به لحظه که جلو می‌روید، این عدمی که در شما هست، این سکوتی که در شما هست، آن حفظ می‌شود و فضا باز می‌شود و از آنجا فکر جدید خلق می‌شود، راه حل خلق می‌شود. این راه حل از طرف خود زندگی می‌آید، از خرد کل می‌آید. برعکس راه حل‌های سبب‌سازی ذهن است که عقل جزوی است و چیز محدودی است مربوط به چیزهای این جهانی و خود ساخته و این‌ها است.

پس شما الآن متوجه می‌شوید که اگر بگویید من می‌دانم، رُختان زرد می‌شود و لب‌تان خشک می‌شود و مریض می‌شوید. مردم در من ذهنی‌شان مریض هستند، اما اگر هشیارانه بدانید که این وضعی که الآن دارید، رخ زرد مریض و خشکی لب‌ها که آب زندگی نمی‌رسد، این به این علت است که شما می‌دانید و وصل نیستید، یک دفعه متوجه می‌شوید که فضا باز شد و شما می‌شوید عاشق. آن موقع رخ زرد و خشکی لب هشیارانه می‌شود. تبدیل می‌شود به مشتاقی، به آرزومندی، به این‌که من می‌خواهم واقعاً در این راه روی خودم کار کنم. توجه می‌کنید؟

پس در این حالت رخ زرد و خشکی لب می‌شود رخ زرد و خشکی لب عاشقان که شما جزو عاشقان هستید الآن. چرا؟ این موضوعات را می‌دانید و روی خودتان کار می‌کنید، صبر می‌کنید تا این فضا کاملاً باز بشود و همانندگی‌ها شناخته بشود و انداخته بشود و خودش در بیت دوم توضیح می‌دهد. می‌گوید فرض کنید شب است و یک دریاچه کوچک است و ماه شب چهارده می‌تابد، تعداد زیادی ستاره هم در آسمان هست. شما آب نگاه کنید، می‌بینید که ماه می‌تابد و ستاره‌ها هم دیده می‌شوند. درست است؟

می‌گوید خلقت ما همین‌طور است. یک ماه است که آن خدا است، زندگی است، حالا همه آفرینش را در نظر می‌گیرد، ولی شما حالا انسان‌ها را در نظر بگیرید. یک ماه است دارد می‌تابد، تعداد زیادی ستاره هست که انسان‌ها هستند و یک آب هست، این آب شما هستید. این آب اگر ساکن باشد، در این صورت عکس ماه و ستاره در شما می‌افتد.

اگر مُشوش باشد، چه جوری مُشوش می‌شود؟ اگر شما هر لحظه یک فکر همانیده بکنید، مثلاً خشمگین بشوید، بترسید، به طوری که این آب دائماً تکان بخورد، خُب عکس ماه و ستاره‌ها نمی‌افتند در آن، چیزی نمی‌بینید در آن. الآن ما این طوری شدیم.



می‌گوید «چنان‌که آب حکایت کند ز اختر و ماه». پس این آب شما اگر ساکن بشود، در مورد شما، متوجه می‌شوید که یک ماه است، خداست، زندگی است، یکی هم ستاره هستید شما، یک هشیاری هم هست، پس شما هیچ تکانی نباید بدهید این را با ذهنتان. زندگی خردش را در ستاره شما جاری می‌کند، عشقش را جاری می‌کند، بدون تشویش این آب که هشیاری شماست، بدون آوردن چیزهای ذهنی به مرکز و هیجان ایجاد کردن، واکنش ایجاد کردن، این آب را تکان دادن، شما می‌بینید آب ساکن می‌شود.

اگر آب ساکن بشود، یعنی شما از ذهنتان چیزی نمی‌آورید به مرکزتان، هیجان به شما دست نمی‌دهد. «چنان‌که آب حکایت کند ز اختر و ماه»، یعنی آب را شب نگاه کنید، حکایت می‌کند از اختر و ماه. پس یک ماه است، تعداد زیادی ستاره و اگر ما ساکن بشویم، می‌بینیم که ماه می‌تواند زندگی‌اش را به ما بتاباند، ما می‌بینیم، اگر آب ما ساکن بشود، نه، کی آب ما ساکن می‌شود؟ شما بگویید نمی‌دانم، شب بشوید. پس شب شدن یعنی شما بگویید نمی‌دانم و چیزهای ذهنی را نیاورید.

و همین‌طور می‌گوید هر جسمی را که نگاه می‌کنید، این جسم نمی‌تواند حرکت کند، مگر عقل و روح داشته باشد. «ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها»، یعنی اجسام، هر جسمی می‌خواهد باشد، از جمله انسان، انسان باید روح داشته باشد، حالا این روح روحی است یا هشیاری‌ای است که در خدمت زندگی است، در خدمت همانیدگی‌ها نیست، پس بنابراین عقلش هم همان عقلی است که از طرف زندگی می‌آید. توجه می‌کنید؟

الآن این عقل است [شکل ۲ (دایره عدم)]، حُب ما بله، جسم هستیم و انکار جسم. انکار جسم که می‌گوییم، بله ما جسم هستیم، ولی اصل ما زندگی است، خداوند است، بی‌نهایت و ابدیت او است. پس این دو بیت در واقع موضوع را مطرح می‌کند که چه می‌خواهد بگوید که پس از جنس زندگی هستیم، می‌خواهیم شب بشویم، شب نماد ندانستن است و ذهن نماد دانستن است.

الآن در ذهن که همانیده هستیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، رخ ما زرد است، لب ما خشک است، مریض هستیم. همین‌که فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)] الآن شدید عاشق، رخ ما زرد است دوباره، شفاف به نور هستیم، لب ما خشک است، برای این‌که منتظر هستیم آب زندگی برسد و یا می‌رسد، می‌خواهیم بیشتر برسد و شب است.

درضمن آب ساکن هستیم، چون چیزهای ذهنی نمی‌آید به مرکزمان و زندگی ماه است، ما هم یک اختر هستیم، می‌درخشیم، آب هم ساکن است و جسم هستیم البته. حالا عقل و روح دیگری پیدا کردیم، عقل زندگی را پیدا

کردیم، و آن روح همان روحی است که از اول بودیم، که با آن آمدیم، یعنی این [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این دوباره به‌دستمان آمد.

می‌خواهد بگوید مجموع این‌ها عشق است. اگر این تحول در ما ایجاد بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، پس شما عشق را شناخته‌اید. فهمیدیم که عشق را با ذهن نمی‌شود شناخت. آخر سر می‌رسیم به این‌که هشیارانه مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم، هیچ همانندگی در ما نیست، آب صاف است. اگر آب را مشوش کنیم، فوراً دوباره برمی‌گردد صاف می‌شود. دوباره ما همان ستاره هستیم، ماه شب چهارده خداوند است، نورش را ما می‌گیریم، آب ما صاف است، عقل و روح دیگری پیدا کردیم.

این عقل و روح غیر از آن عقل و روحی است که در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به‌صورت جسم داشتیم و جسم ما هم البته وجود دارد، ولی ما می‌دانیم این جسممان نیستیم. اصل کاری همین عقل و روح هستیم و در این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما می‌دانیم که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده هستیم. این دو بیت اول بود که موضوع را مطرح کرد.

## هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

در بیت سوم همین‌طور که می‌بینید می‌گوید این انسان در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که مرکزش همانند است بی‌ادب است و برای همین «هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد». پس جان ما که الآن جان ذهنی است، هشیاری جسمی داریم، من‌ذهنی داریم و با سبب‌سازی عمل می‌کند، ادب ندارد. این منشأ یا مادر بی‌ادبی‌ها برمی‌گردد به این لحظه که این لحظه یک نفر آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش، برحسب آن فکر می‌کند، یا فضا را باز می‌کند برحسب «قضا و کُنْ فکان» فکر و عمل می‌کند.

اگر کسی فضاگشا است و مرکزش را عدم می‌کند، زندگی از طریق او فکر می‌کند، عمل می‌کند، خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد، این آدم مؤدب است از نظر خداوند، ولی اگر من‌ذهنی دارد، چیزهای ذهنی را می‌آورد به مرکزش، با سبب‌سازی تصمیم می‌گیرد و عمل می‌کند، فکر می‌کند، عشق ندارد دیگر، بی‌ادب است. برای همین می‌گوید «هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد»، هزار گونه یعنی هیچ ادبی ندارد این، همه ادب‌ها را باید از آن‌جا بیاموزد.

پس هر کاری با من ذهنی ما می‌کنیم در واقع بی‌ادبی است. در این لحظه ما فکری که زندگی باید ایجاد کند، راه‌حلی که با فضاگشایی زندگی باید جلوی ما بگذارد، آن را رها می‌کنیم، با سبب‌سازی ذهن خودمان بر اساس هشیاری جسمی راه‌حل می‌دهیم، این غلط است، این را عشق نمی‌دهد.

در نتیجه باید مؤدب باشیم و این جان ما که الآن جان ذهنی است با هشیاری جسمی باید تسلیم بشود، مثلاً ما می‌توانیم تأمل کنیم که فکری که در ذهن می‌کنیم و بدون عشق فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم این‌ها به ضررمان تمام می‌شود، ما به خودمان ضرر می‌زنیم. با من ذهنی مثلاً ما خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، دائماً می‌خواهیم، یک دفعه کینه‌جو می‌شویم، انتقام‌جو می‌شویم و حسود می‌شویم، تنگ‌نظر می‌شویم، روا نمی‌داریم، هی می‌خواهیم و این رفتارها مثل این‌ها خوب نیست. می‌توانیم به خودمان بفهمانیم این‌ها را. این‌ها را زندگی نمی‌کند.

اصلاً یک عقل و یک طرز فکر و یک دید و یک عمل دیگری است کارِ من ذهنی و مال زندگی هم یک چیز دیگر هست و نمی‌شود بنشینیم این‌ها را بنویسیم، بگوییم که این‌ها را این‌طوری عمل بکنی این مطابق با زندگی می‌شود، زندگی در این لحظه می‌آفریند. ما از الگوهای پوسیده قبلی استفاده می‌کنیم، بعضی‌ها ایش کار می‌کنند، کار مادی ما را پیش می‌برند، بعضی موقع‌ها هم به خودمان ضرر می‌زنیم. پس این بیت خیلی مهم است، همه بیت‌ها مهم است، ولی این بیت:

## هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

آن ادبی که الآن از زندگی، خداوند با فضاگشایی ما می‌توانیم یاد بگیریم که چه عمل کنیم و چه جوری عمل کنیم، چه فکر کنیم و چه جوری فکر کنیم، این را از ذهن نمی‌توانیم بیاموزیم، از کتاب نمی‌توانیم بیاموزیم، نمی‌توانیم برویم مدرسه، دانشگاه این‌ها را یاد بگیریم، چون ما آفریننده هستیم، آفرینندگی را در این لحظه انجام می‌دهیم.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشقِ صنَعِ خدا با فر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگرستن و نظر انداختن  
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر  
صُنَع: آفرینش  
فَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

«عاشقِ مصنوعِ او»، ما عاشقِ مصنوعِ او هستیم. هر کسی عاشقِ فکرهای از پیش ساخته هست ادب ندارد. هر کسی عاشقِ آفرینندگی آن است و اجازه می‌دهد بیافریند، او ادب دارد. ادب هم لحظه‌به‌لحظه ما یاد می‌گیریم، این‌طوری نیست که بگوییم این‌ها ادب است، این‌ها بی‌ادبی است. ذهن این‌طوری تقسیم‌بندی می‌کند که شما پیش بزرگ‌ترها حرف نمی‌زنی، نمی‌دانم سلام می‌کنی اول، بلند می‌شوی، این کارها را بکنی، این‌ها ادب است دیگر. نه، این‌ها ادب نیست، این‌ها را من ذهنی اختراع کرده، ما قرارداد گذاشتیم که این‌ها در مقابل خداوند ادب نیست. عرض کردم مادرِ بی‌ادبی، منشأ بی‌ادبی این است که این لحظه «قضا و کُنْ فکان» را ما می‌کنیم و می‌رویم به سبب‌سازی ذهن، درست است؟ و آن بیت‌های ادب را الآن آورده‌ام، برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

### ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

«به ادب بنشین» یعنی فضا را باز کن و بگذار «قضا و کُنْ فکان» از طریق تو فکر و عمل کند، با سبب‌سازی فکر و عمل نکن، این ادب است. بدخویی هم خویِ من‌ذهنی است. «ای دل به ادب بنشین»، برخیز، بلند شو از بدخویی من‌ذهنی، «زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی».

ما می‌گوییم عشق، وحدت با خداوند، زنده شدن به بی‌نهایت خداوند، به ابدیت او، این‌ها را می‌گوییم دیگر. اگر در حدِّ لفظ باشد، حُب من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، اگر می‌خواهیم واقعاً بیابیم و به او زنده بشویم، در این صورت باید خویِ بَدمان را کنار بگذاریم و این ادب‌ها را جان ما که الآن جان‌ذهنی است با هشیاری جسمی از مدرسه نمی‌تواند یاد بگیرد. شما نمی‌توانید کتاب باز کنید، هی بگویید که بله، بله این‌ها را من خواندم مؤدب شدم، شما باید به صنَع دست بزنید، «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن».



## ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

اگر به آفریده توجه می‌کنی که قبلاً خلق شده، این ادب نیست. اگر در این لحظه از صنّ و آفریدگاری زندگی استفاده می‌کنی و اجازه می‌دهی که بیافریند از طریق تو، تو مؤدب هستی و می‌فهمی ادب چیست.

ادب لحظه به لحظه زندگی به تو یاد می‌دهد، می‌گوید، نه یاد می‌دهد، می‌گوید ادب این است. ادب این است که بگذاری خداوند حرف بزند، تو حرف نزنی، درست است؟ ادب این است که «انصتوا» را رعایت کنی، ادب این است که می‌گویی «نمی‌دانم».

## انصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

هر موقع گوش هستیم ما مؤدب هستیم.

## چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: انصتوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

گوش‌ها را خداوند بفرمود: «انصتوا».

## پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

خُب، اگر شما بتوانید «انصتوا» را رعایت کنید، یعنی نمی‌دانید، ادب را رعایت کردید. البته چند بیت از ادب می‌خوانم برایتان:

## سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)



ما با من‌ذهنی جلو برویم سرنگون می‌شویم. ما خَلق نشدیم که با هشیاری جسمی، با سبب‌سازی کارهایمان را پیش ببریم، باید به صنْع دست بزنیم. پس به این علت سرنگون می‌شویم که از سرِ زندگی دور می‌مانیم، او سرِ ما نیست و خودمان سرِ من‌ذهنی خودمان را سر می‌سازیم و تنها جلو می‌رویم و:

## وآن‌که اندر وَهْم او ترکِ ادب

### بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

در همین توهمی که به وسیلهٔ همانندگی درست می‌کنیم، توهم یعنی در وهم فکریهای همانیده بودن، در این وهم ترکِ ادب است. همین الآن توضیح دادم برای این‌که شما نمی‌گذارید «قضا و کُنْ فکان» عمل کند، یعنی نمی‌گذارید خداوند فکر کند و او عمل کند، قضاوت کند، او تشخیص بدهد، چه جوری؟ با فضاگشایی. همین‌که فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، کارها هم می‌افتد دست عقل کل، یک عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند.

در وهم من‌ذهنی ترک ادب هست و بی‌ادب دیر یا زود سرنگون می‌شود یا خداوند او را سرنگون می‌کند، برای این‌که ما خَلق نشده‌ایم که برحسب من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهن فکر و عمل بکنیم. پس از ده دوازده سالگی باید فضا را باز کنیم به صنْع دست بزنیم، به آفریدگاری دست بزنیم.

## پیشِ بینایان، کُنْی ترکِ ادب

### نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

حَطَب: هیزم

حَطَب یعنی هیزم. بینایان دو جور هستند: یکی خود خداوند است، یکی هم آدم‌هایی مثل مولانا، بزرگان. شما هم اگر به حضور زنده شده‌اید، شما بینا هستید. پیش بینایان من‌های ذهنی ترکِ ادب می‌کنند. من‌های ذهنی برحسب سبب‌سازی فکر می‌کنند و انکار می‌کنند، رد می‌کنند حرف بزرگان را. برای همین شهوت چیزهایی که در مرکزمان است ما را می‌سوزاند. ما به‌عنوان زندگی زندگی نمی‌کنیم.

درواقع زندگی را صرف درد می‌کنیم، درد چه؟ درد شهوت همانندگی‌ها، یعنی ما چیزها را می‌گذاریم مرکزمان، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، آن‌ها را زیاد می‌کنیم، می‌خواهیم آن‌ها را زیاد کنیم، حرص است این و فکر می‌کنیم زیادتر که می‌کنیم زندگی‌مان هم زیادتر می‌شود، نیست، زندگی‌مان زیادتر نمی‌شود، وجودمان بزرگ‌تر نمی‌شود.

این من ذهنی است که برحسب آن‌ها بلند می‌شود، خودش را با دیگران مقایسه می‌کند، اصلاً طرز فکر من ذهنی غلط است.

پس بنابراین ما هیزم آتش شهوت شده‌ایم، چرا؟ برای این‌که پیش انسان‌هایی مثل مولانا ترک ادب می‌کنیم، هی بحث و جدل می‌کنیم، این‌جاها را اشتباه گفته، آن‌جا را نفهمیده، نمی‌گوییم ما نمی‌فهمیم، درست است؟

و همین‌طور یک بی‌ادبی بزرگ که ما می‌توانیم ببینیم و فوراً بفهمیم و نکنیم امتحان خداست. امتحان خدا چیست؟ شما من ذهنی درست می‌کنید، با سبب‌سازی ذهن فکر می‌کنید و فکر می‌کنید همیشه این‌طوری باید باشد. آن چیزی که فکر می‌کنید، درواقع سبب شما را هدایت می‌کند به سبب دیگر، به سبب دیگر، این‌جا یک چیزی را می‌خواهید شما که فکر می‌کنید شما را خوشبخت می‌کند، بزرگ می‌کند، شاد می‌کند، درست است؟ و می‌خواهید خداوند هم درواقع همین‌طور مثل شما فکر کند.

نمی‌شود که ما با من ذهنی، در سطح پایین، اصلاً عقلی که بی‌عقلی است فکر کنیم و خداوند یا عقل کل با «قضا و کُنْ فکان» دنبال ما بیاید، این امتحان خداوند است. می‌گوییم اگر خدا هستی، وجود داری، پس آن‌طوری که من می‌خواهم بکن.

## کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)

دارد به ما می‌گوید، آن کسی که ناله می‌کند، زاری می‌کند، نفرین می‌کند، می‌گوید اگر خدا بود، این‌طوری نمی‌شد، چرا نمی‌گوید که من لحظه‌به‌لحظه زندگی‌ام را خراب می‌کنم با دیدن برحسب همانندگی‌ها و با عقل بی‌عقلی من ذهنی؟ چرا این را نمی‌گویی؟ چرا نمی‌گویی که این‌جور دیدن من را خشمگین کرده، من را ترسو کرده، من را حسود کرده و هیجان‌ات دیگر؟ من را خسیس کرده و اگر یکی این‌طوری باشد بدبخت می‌شود.

درواقع خصوصیت‌های خود من که در من ذهنی ایجاد کردم، من را بدبخت کرده، چرا این را نمی‌گویی؟ چرا می‌گویی اگر خدا بود، این‌طوری نمی‌شد؟ پس تو چه هستی؟ تو امتداد او هستی، در من ذهنی داری خرابکاری می‌کنی، پس چه داریم می‌گوییم؟ داریم می‌گوییم خرابکاری نکن.

بعد آن موقع تو امتحان می‌کنی، می‌گویی اگر این‌طوری باشد، من به هدفم برسم، طبق سبب‌سازی من درآورده خودم خدا وجود دارد، اگر نه که وجود ندارد اصلاً، توجهی به ما نمی‌کند.

## کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)

بنده که نمی‌تواند با خدا سرشاخ بشود و بگوید که تو عقلت را بینداز دور، با عقل من کار کن. اگر آن‌طوری بود که هر کسی عقل خودش را به‌کار می‌برد، پس چه‌جوری این کائنات اداره می‌شد؟

## بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

ای کسی که در فکرهایت گم شدی، گیج هستی و احمق هستی چون من ذهنی داری، بنده کی جرئت پیدا می‌کند از روی فضولی، در کار خداوند دخالت کند و او را امتحان کند؟

## آن، خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

این به خدا می‌رسد، حق او است که این لحظه ببیند که شما با عقل من ذهنی می‌روی یا فضا را باز می‌کنی، با عقل او می‌روی؟ هر لحظه امتحان می‌کند. «آن، خدا را می‌رسد کو امتحان»، «پیش آرد هر دمی»، این دم، دم بعد، لحظه بعد، لحظه بعد. پس دم‌به‌دم زندگی ما را امتحان می‌کند ببیند که ما فضا را باز می‌کنیم که او از طریق ما فکر و عمل کند. این ادب است.

اگر فضا را باز نمی‌کنیم و نمی‌گذاریم او فکر و عمل کند و حرف‌ها و عقل من ذهنی‌مان را غالب می‌کنیم به آن، می‌خواهیم این چیره بشود، در این صورت ما بی‌ادب هستیم.

ابیاتی می‌خوانم که بعداً به غزلمان برمی‌گردیم. خواهش می‌کنم به این ابیات توجه کنید.

## نان پاره ز من بستان، جان، پاره نخواهد شد آواره عشق ما آواره نخواهد شد

آن را که منم خرقة، عریان نشود هرگز  
و آن را که منم چاره، بیچاره نخواهد شد

## آن را که منم منصب، معزول کجا گردد؟ آن خاره که شد گوهر، او خاره نخواهد شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۰)

منصب: مقام، مرتبه، پایگاه

معزول: عزل شده

نان پاره همین من‌ذهنی ماست که از نان که نماد چیزهایی است که ما با آن همانیده هستیم، پاره نان است. می‌گوید این من‌ذهنی را که برحسب نان و چیزهای مادی درست شده، من با آن هم‌هویت شدم فکر می‌کنم جانم است، این را از من بستان. ما داریم به زندگی می‌گوییم. جان ما از بین نخواهد رفت.

ما فکر می‌کنیم همانیدگی‌ها را از دست بدهیم، جان ما از بین می‌رود می‌میریم. نه، می‌گوید جان پاره نمی‌شود. و می‌ترسیم اگر این الگوهای پشت‌سرهم را که سبب‌سازی می‌کنیم، یک جوهری زندگی‌مان را اداره می‌کنیم، یا پارک ذهنی درست کرده‌ایم، آن را مرتب می‌کنیم، نظم می‌کنیم، اگر این کنترل را از دست بدهیم آواره می‌شویم، بیچاره می‌شویم. نه، شما فضا را باز کن، با او یکی بشو، مرکز را عدم کن، خواهی دید که اگر آواره عشق بشوی، از آوارگی من‌ذهنی نجات پیدا می‌کنی.

ما الان آواره هستیم که با هشیاری جسمی عمل می‌کنیم. اگر آواره عشق بشویم، این راه پیدا کردن است، نظم جدید است. این‌ها را می‌خوانم برای این‌که به غزل مربوط است.

انسانی که من را خرقة می‌کند، یعنی خرقة حضور می‌پوشد، لباس حضور می‌پوشد، هیچ موقع عریان نمی‌شود، هیچ موقع سردش نمی‌شود، بیچاره نمی‌شود، بی‌مسکن نمی‌شود، بی‌پول نمی‌شود، همه امکانات را پیدا می‌کند. آن کسی که من را چاره می‌کند، می‌گذارد من از طریق قضا و کُن‌فکان با مرکز عدم کار کنم، بیچاره نمی‌شود چون مرا چاره گذاشته. ولی هر کسی که من‌ذهنی‌اش را و راه‌های آن را چاره بداند، او بیچاره می‌شود. ما برعکس فکر می‌کنیم، برای همین کنترل داریم روی همه‌چیز.

اگر کسی من را که زندگی هستم منصب خودش قرار بدهد، یعنی بگوید بهترین مقام این است که من به خداوند زنده بشوم، او معزول نمی‌شود. خداوند هیچ موقع معزول نمی‌شود. ولی ما نمی‌آییم عشق را منصب بدانیم، مرکز عدم را منصب بدانیم. ما برحسب همانیدگی‌ها منصب درست می‌کنیم، کسی که مثلاً یک مقام سیاسی دارد، پادشاه است یا مثلاً مقام اقتصادی دارد، پول زیادی دارد، این‌ها را ما منصب می‌دانیم.



پس می‌بینید می‌گوید آن منصب‌های ذهنی را که با آن همانیده هستی و آن طوری فکر می‌کنی، آن‌ها را رها کن، چون فوراً می‌توانند عزل کنند، پول‌های شما را می‌توانند از شما بگیرند، مقام سیاسی یا اجتماعی شما را می‌توانند بگیرند.

پس «آن خاره»، آن من‌ذهنی‌ای که گوهر بشود، اگر شما همین‌طور که در این شکل‌ها نشان می‌دهیم فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید، همانیدگی‌ها را شناسایی کنید بیندازید، بیندازید، بیندازید، به طوری که این سنگ خارا گوهر حضور بشود، فضا بی‌نهایت در درون شما باز بشود، شما دیگر بر نمی‌گردید خاره بشوید.

پس اگر خاره، سنگ خاره باقی می‌ماند، پس هنوز تبدیل نشدید. ما دنبال تبدیل هستیم. منصب یعنی مقام. معزول یعنی عزل شده.

## آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز و آن مُصَحَفِ خاموشان سی‌پاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیده من، لیکن  
بی نرگسِ مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق، اما بنمی‌میرد  
ماه ارچه که لاغر شد، استاره نخواهد شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۰)

مُصَحَف: قرآن، در این‌جا منظور کتاب دینی است.  
مخمور: مست

شما فضا را باز می‌کنید مرکز را عدم می‌کنید می‌گویید قبله من خود زندگی است، مرکز عدم است، قبله من مادی نیست. و این قبله ویران نمی‌شود. قبله‌های مادی همه ویران می‌شوند. شما ببینید به چه پرستش می‌کنید؟ به آن چیزی که در مرکزتان هست.

قبله ما آن چیزی است که در مرکزمان هست. اگر پول است، به پول نماز می‌خوانیم، عبادت می‌کنیم. اگر عدم است، به خداوند. پس «قبله مشتاقان» مرکز عدم است، فضاگشایی است. بعد آن موقع وقتی شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، شما می‌شوید مُصَحَفِ خاموشان. ببینید «خاموشان» را می‌آورد. همین‌که فضا باز می‌شود ذهن خاموش می‌شود و شما می‌شوید یک کتاب دینی یا قرآنی که زندگی می‌خواند.



«وَأَنْ مَّصْحَفٍ خَامُوشَانٍ»، وقتی فضا باز می‌شود، این تقسیم نمی‌شود به پاره‌های زیاد. «سی پاره» در این جا یعنی به تفرقه افتادن. یعنی این که ما آمدیم خودمان را سرمایه‌گذاری کردیم در همانیدگی‌های مختلف و به تفرقه افتادیم، عقل ما قسمت شده بر صد مهم،

## عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

طم: دریا و آب فراوان  
رم: زمین و خاک  
(منظور از طم و رم در این جا، آرزوهای دنیوی است.)

چیزهای کوچک که با آنها همانیده هستیم. به تعداد چیزهایی که ما همانیده هستیم، ما تقسیم شده‌ایم روی آنها، سی پاره یعنی آنها. پس این هشیاری ما، این روح ما، حالا هرچه اسمش را می‌گذارید، این دوست ندارد سی پاره بشود. یک تکه بشود، می‌شود قرآن یا کتاب دینی که خداوند می‌خواند.

می‌گوید که این دیده من هر چقدر هم لطیف بشود، ولی اگر من ذهنی داشته باشد، این هیچ موقع ساقی نمی‌شود، نمی‌تواند یک شرابی پیدا کند بخورد، خودش مست بشود، به دیگران هم بدهد، همیشه درد ایجاد خواهد کرد.

«از اشک شود ساقی این دیده من، لیکن»، بی نرگس مخمور او، یعنی تا زمانی که این فضا باز نشود ما با او یکی نشویم، در این صورت ما نمی‌توانیم شراب فروش بشویم. خماره یعنی شراب فروش. نرگس یعنی چشم. بدون چشم مست خداوند ما نمی‌توانیم در جهان شراب فروش، شراب ده بشویم.

خیلی از ما با من ذهنی خیلی لطیف می‌شویم، خیلی دانشمند می‌شویم، فکر می‌کنیم که داریم شراب می‌فروشیم به همه، همه را داریم هدایت می‌کنیم، نصیحت می‌کنیم، فلان. می‌گوید نه، تا نرگس مخمور او نباشد به صورت زمینه، شما شراب فروش نمی‌شوید، بلکه درد فروش می‌شوید. ظاهراً شراب می‌فروشید، نصیحت می‌کنید، به جهان نظم می‌دهید، باطناً خراب می‌کنید.

می‌گوید عاشق بیمار می‌شود، اما نمی‌میرد. این بیت‌ها می‌گویند که درست است که ما مثل این ماه شب چهارده هستیم، ولی الآن لاغر شدیم، حتی رفتیم محاق، محاق یعنی آن چند روزی که ماه دیده نمی‌شود. «ماه» رمز ما است که می‌توانیم ماه شب چهارده بشویم، می‌توانیم لاغر بشویم. مثلاً وقتی شما روی خودتان کار می‌کنید، کار



می‌کنید فضاگشایی می‌کنید، یک هلالی از شما دیده می‌شود، یک کمی حضور. الآن بیشتر انسان‌ها در محاق هستند.

می‌گوید ما عاشق هستیم، ذاتاً از جنس خدا هستیم، نمی‌میریم ما، ممکن است بیمار بشویم، اما نمی‌میریم. هیچ موقع جنس خدا نمی‌میرد. پس این نشان می‌دهد که ما می‌توانیم برگردیم و از این محاق بیرون بیاییم. می‌گوید ماه درست است که لاغر می‌شود، اما ستاره نمی‌شود.

ستاره نماد جسم است. یعنی هیچ انسانی نباید فکر کند که دیگر از بین رفته و نمی‌دانم بیچاره شده و مقدار زیادی درد ایجاد کرده و خراب شده و شکسته و از بین رفته، که در من ذهنی می‌گوییم آه دل ما شکسته، شکستند دل ما را، بیچاره کردند، ما دیگر مُردیم اصلاً، بی‌رمق شدیم، پژمرده شدیم، بیچاره شدیم، چنین چیزی نیست. شما ممکن است لاغر بشوید، اصلتان عشق است، ولی ستاره نمی‌شوید. همین‌طور ماه می‌آید کوچک می‌شود، ولی هیچ موقع ستاره نمی‌شود، دوباره برمی‌گردد، می‌رود ماه می‌شود. توجه می‌کنید؟

## خاموش کن و چندین، غمخواره مشو آخر آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۰)

اماره: امرکننده به بدی

به ما می‌گوید دیگر خاموش کن، با ذهنت حرف نزن، همان چیزی که در ابیات اول بود، این قدر غصه نخور. بالاخره فهمیدیم که نباید غصه بخوریم. غصه از ذهن می‌آید. ذهن را خاموش کن، غصه را تمام کن. این را هم بدان، نفسی که عاشق بشود، کسی که فضا را باز کند، باز کند، مرکز را عدم نگه دارد، این شخص دیگر اماره نمی‌شود، یعنی این‌طوری نخواهد بود که دیگر ذهنش هی بخواند. شما هم همین معیار را بگذارید، خواهید دید که اگر شما من‌ذهنی‌تان را از امارگی دربیابید، آن شعر را هم دائماً بخوانیم که می‌گوید که

## گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)





شما می‌دانید من ذهنی براساسِ خواستنِ درست شده و در غزل هم هست. در غزلی که امروز می‌خوانیم معانی زیادی هست، غزل طولانی هست و یکی‌اش همین خواستن است. شما هر چقدر این موضوع را به خودتان یادآوری کنید که من نمی‌خواهم براساسِ خواستن «من» درست کنم، یواش یواش این خواستن فروکش می‌کند.

آن بیت هم دائماً یادآوری کنیم که مفتیِ ضرورت خودمان هستیم، لحظه‌به‌لحظه می‌سنجیم، می‌بینیم اصلاً ضرورت دارد من این را بخواهم؟ یک ذره فضا را باز کنیم، با خرد زندگی فکر کنیم، می‌فهمیم که نه ضرورت ندارد، چیزی به من اضافه نمی‌کند. پس من چرا اماره هستم؟

اماره من ذهنی است که بدون کنترل، دائماً می‌خواهد. ما دیگر فکر می‌کنم از این فاز بیرون آمدیم که بدون نظارتِ ما من ذهنی دائماً بخواهد، از همه بخواهد، از همه گله کند، برنجد، خشمگین بشود، ناله کند. ما دیگر با آن ابیاتی که خواندیم در این زمینه، که مفتیِ ضرورت خودمان هستیم.

## چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را

### جَنَّتُ الْمَأْوَى وَ دِیدَارِ خِدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

اگر نخواهی، می‌گویم من کفیلیم خدا را به تو نشان بدهم. دیدار خدا را اگر کسی نخواهد، نفسش را از امارگی دربیآورد و این به آگاهی شما و نظارت شما روی من‌ذهنی‌تان احتیاج دارد. پس غصه خواسته را نخور، ذهنت را خاموش کن و بگذار از امارگی، زندگی تو را بیرون بیاورد.

چند بیت دوباره از دیوان شمس برایتان می‌خوانم:

شراب داد خدا مر مرا، تو را سِرکا

چو قسمت است، چه جنگ است مر مرا و تو را؟

شرابِ آن گُل است و خُمَارِ حِصَّه خَار

شناسد او همه را و سزا دهد به سزا

شِکَرِ ز بهرِ دلِ تو تُرُشِ نخواهد شد

که هست جا و مقامِ شِکَر، دلِ حلوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹)



سرکه: سرکه

حصه: نصیب

توجه کنید خداوند دائماً شیرینی است، شادی است، آرامش است. این تشویش را در ذهن ما ایجاد کرده‌ایم. می‌گوید خداوند به من شراب داده، تو را سرکه داده. به من شادی داده، آفرینندگی داده، چرا؟ من مرکز را عدم کردم و فضاگشا هستم. و به تو سرکه داده، غم داده، غصه داده، ناراحتی داده. قسمت من این شده، قسمت تو آن شده، من و تو دعوایی نداریم.

شما که عاشق هستید، روی خودتان کار می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، شاد هستید، نباید خودتان را مقایسه کنید با کسی که دائماً سرکه می‌خورد، سرکه نماد غصه و غم و تمام هیجانات من‌ذهنی است.

و می‌گوید شراب مال گل است. شما اگر گل حضورتان باز شده، مرکزتان عدم شده، فضا گشوده شده، شراب مال شماست. شراب مال گل است و خماری و پژمردگی و دردهای بسیار مال خار، یعنی من‌ذهنی.

و «شناسد او همه را» یعنی خداوند همه را می‌شناسد، «سزا دهد به سزا» به درجه‌ای که شما فضا باز می‌کنید، سزاوار می‌شوید، این همین جَفَّ الْقَلَمِ است. این لحظه زندگی، قلم زندگی حال شما را، وضع زندگی شما را می‌نویسد برحسب سزاواری شما. هر چقدر بیشتر فضا باز می‌کنید، بیشتر سزاوار می‌شوید، «سزا دهد به سزا».

پس آن کسی که غصه می‌خورد، ناله می‌کند، حتماً مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، با چیزهای آفل همانیده هست، ناموس دارد، سزاوار غصه هست، خراب‌کاری است، زندگی‌اش باید خراب بشود.

آن کسی هم که فضا باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، سزاوار شادی است. شما نباید تقلید کنید، بگویید که همه خب اطراف من غصه می‌خورند، من هم باید غصه بخورم، نه! یکی می‌خواهد غصه بخورد، آن را انتخاب کرده، سزاوار غصه است. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ شما می‌توانید سزاوار نباشید از این لحظه به بعد. می‌گوید خداوند سزا را به سزا می‌دهد، می‌بیند شما چه می‌خواهید.

«شکر ز بهر دل تو تُرَّش نخواهد شد» از آن‌ور چه می‌آید؟ از طرف خداوند؟ رحمت اندر رحمت، شادی بعد از شادی لحظه به لحظه. خداوند از جنس شادی است، به خاطر این‌که تو من‌ذهنی داری، سبب‌سازی می‌کنی، می‌خواهی مسئله تولید کنی، غصه تولید کنی، مانع تولید کنی، دشمن تولید کنی، کارافزایی کنی، زندگی را به این‌ها تبدیل کنی، خب بکن. اما خداوند هیچ موقع نمی‌آید غم بفرستد که! تو داری درست می‌کنی! اگر کسی



بداند این شکر ذاتش شیرینی است، آن چیزی که زندگی به ما می‌دهد شیرینی است، شادی است، آرامش است، عقل است، آفرینندگی است، عشق است، لطافت است، خب آنطوری می‌گیرد، آنطوری مصرف می‌کند.

پس این غیرعادی است که ما شکر را می‌گیریم و چیز تلخ درست می‌کنیم از آن، پس اشکال داریم. اگر شما فضا را باز کنید، می‌شوید حلوا. اگر عشق بیاید به مرکز شما، می‌شوید حلوا. شکر در دل حلوا جا دارد. شیرینی در دل حلواست. حلوا نماد انسانی است که به عشق زنده شده، مجدداً به خداوند پیوسته، از من‌ذهنی بیرون پریده، سبب‌سازی نمی‌کند. «که هست جا و مقام شکر، دل حلوا».

و اگر اینطوری است، پس اگر قبض دیدیم باید چاره قبض بکنیم دیگر. شما می‌گویید نه من وضعم اینطوری نیست که شما می‌گویید، من شکر را تبدیل به سرکه می‌کنم، زندگی را تبدیل به غصه می‌کنم، دائماً غصه می‌خورم، در این صورت منقبض هستی.

### قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

### بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

این بیت‌ها را در این طرح می‌گذارم که شما به‌عنوان ابزار استفاده کنید. اگر دیدی منقبض هستی، رحمت ایزدی، شادی ایزدی را تبدیل به غم می‌کنی، پس منقبض هستی، فضا را باز کن، چاره قبضت را بکن. دست شماست. برای این‌که اگر منقبض باشی، چیزهای بد از این ریشه قبض می‌روید می‌آید بالا، تمام بدی‌ها.

اما منبسط شدی، این بسط را ادامه بده، آب ده. و این بسط به تو میوه می‌دهد و میوه‌های خوب را، آرامش را، شادی را، عقل را، آفریدگاری را، راه حل را با مردم شریک شو. ولی اگر قبض داری، درد را پخش نکن. و همین‌طور:

### حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



بساط: هر چیز گسترده‌تری مانند فرش و سفره

پس بنابراین حکم خدا، دستور خدا در این لحظه به ما این است که حتماً فضا را باز کنیم. همیشه با او در ارتباط هستیم، یعنی شما که سبب‌سازی می‌کنید نباید مردم را ببینید، شما هستید و خدا، غزل این را گفت دیگر. گفت یک ماه هست، یک ستاره، یک آب. آب هشیاری است، ستاره شما هستید، ماه هم زندگی است. اگر این آب را تکان ندهید بیخودی، تا حالا ما تکان دادیم، حالا فضا را باز می‌کنیم، زیاد تکان نمی‌دهیم، تأکید به ذهن نمی‌کنیم، تأکید به فضاگشایی می‌کنیم، تأمل می‌کنیم، دائماً ناظر ذهن خودمان هستیم که چیزی را ذهن به مرکز ما هل ندهد، دائماً لحظه به لحظه با انبساط عمل کنیم.

## چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج  
آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

ولی ما بی‌مراد خواهیم شد. شرطی شدیم که بی‌مرادی را تبدیل به قبض کنیم، جمع بشویم. وقتی قبض دیدی یعنی زندگی می‌خواهد چیزی به شما یاد بدهد در این لحظه. این صلاح من است، چرا؟ فضا را باز می‌کنم می‌بینم که چه همانیدگی‌ای من را منقبض کرده، همان را یاد می‌گیرم، شناسایی می‌کنم، می‌اندازم.

## شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

## در شکر غلطید ای حلواییان هم‌چو طوطی، کوری صفرائیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

## نیشکر کوبید، کار این است و بس جان برافشانید، یار این است و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

پس اگر ما با گسترش عمل کنیم، چاره قبض بکنیم، هی از قبض یاد بگیریم، شهر ما به‌زودی، دنیا، شهر ما یعنی تمام روی زمین فردا پُر از حضور می‌شود، پُر از شکر می‌شود، پُر از عشق می‌شود. انسان‌ها در دیگران



خودشان را می‌بینند، دیگر ظلم نمی‌کنند. دیگر عدالتی که زندگی با «قضا و کُنْ فَکَانَ» در این لحظه می‌آفریند آن اجرا می‌شود، ولی همه‌مان شاد می‌شویم. «شکر» یعنی شادی، آرامش.

الآن هم شکر دارد ارزان‌تر می‌شود، ارزان‌تر از این هم خواهد شد، اگر ما بتوانیم آموزش مولانا را گسترش بدهیم. شکر برای شما ارزان‌تر نشده؟ چرا. شما الآن شیرینی زندگی را می‌چشید، از فردا بیشتر هم خواهد شد.

«حلوایان» عاشقان هستند، کسانی که فضاگشا هستند. همه‌اش شادی کنید، رها کنید غصه را، انقباض را مثل طوطی که عاشق شکر است، علی‌رغم این‌که من‌های ذهنی، صفرایان غم را دوست دارند. شما به آن‌ها نگاه نکنید. ما نباید کسانی که منقبض هستند، غصه می‌خورند، جنگ ایجاد می‌کنند، گرفتاری ایجاد می‌کنند، کارافزایی می‌کنند، به آن‌ها واکنش نشان بدهیم و جنس آن‌ها بشویم. باید تأکید کنیم که این راه درست است. زندگی می‌خواهد ما با شادی زندگی کنیم. و ما دائماً باید نیشکر بکوبیم. نیشکر کوبیدن یعنی فضاگشایی کردن، از زندگی شکر گرفتن، راه حل آوردن. به‌جای این‌که ما کارافزایی کنیم مسئله درست کنیم، مسائل را حل کنیم، به هم کمک کنیم. «نیشکر کوبید» فقط کار این است یعنی شادی ایجاد کنید، شادی پخش کنید، جان بدهید به این و آن، چه‌جوری؟ با شناسایی این‌که دیگران از جنس خودتان هستند، با عشق. شما وقتی خودتان را در دیگران شناسایی می‌کنید، این عشق است، او زنده می‌شود. وقتی به زندگی ارتعاش می‌کنید این ارتعاش از طریق قرین در مرکز آدم‌های دیگر ارتعاش می‌کند.

«جان برافشانید یار این است و بس» فقط یک یار داریم آن هم خداوند است، زندگی است والسلام. بقیه غیر هستند.

## چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰)

یک شکر فروشی داریم به‌نام خداوند یا زندگی، هر چقدر بیشتر فضا باز می‌کنی شکر بیشتری می‌دهد، شیرینی بیشتری می‌دهد، آرامش بیشتری می‌دهد، خلاقیت بیشتری می‌دهد، فکر بهتری می‌دهد، عقل بهتری می‌دهد. هیچ موقع نمی‌گوید شکر ندارم، «که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم». هیچ لحظه‌ای به شما نمی‌گوید که ببخشید سرم درد می‌کند، امروز شکر نیامده، دیگر بقیه برده‌اند برای شما نیامده، نمانده، تو سهمت را دیروز گرفتی. هر چقدر به او بیشتر می‌گیری در این لحظه «سزا دهد به سزا» بیشتر می‌دهد.

هرکآتش من دارد او خرقة ز من دارد  
 زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد  
 غم نیست اگر ماهش افتاد در آن چاهش  
 زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد  
 نفس ارچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد  
 گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۴)

رسن: ریسمان

می‌گوید که هر کسی که الآن مرکزش عدم می‌شود و فضا را باز می‌کند و با من یکی می‌شود، چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید، پس آتش من را دارد. یعنی هر کسی آتش عشق را دارد، هر کسی به من وصل می‌شود، در جدایی نیست، جدایی را نمی‌پسندد، او از من خرقة دارد، لباس من را می‌پوشد، پس لباس من ذهنی را نمی‌پوشد.

هشیاری می‌آید لباس ذهن می‌پوشد، درمی‌آورد، لباس عشق می‌پوشد. وقتی شما فضاگشا می‌شوید، لباس زندگی را می‌پوشید. در این صورت باید بدانید، این تمثیل است البته، می‌گوید یکی مثل حسین شهید می‌شود، یکی مثل حسن شراب زندگی را می‌خورد. پس بنابراین بدانید که زخمی برای کشتن من ذهنی‌تان به شما خواهد خورد اگر می‌خواهید مثل حسن شراب زندگی را بخورید.

بنابراین نباید غصه بخورید که ماهتان افتاده در چاه. ماه ما افتاده در چاه یعنی چه؟ یعنی همانیده شدیم. ما از جنس زندگی بودیم افتادیم در چاه. تمثیل افتادن در چاه برای همانیدگی در ادبیات ما وجود دارد، معنی‌اش این است که کسی که در چاه می‌افتد، حتماً باید یک طنابی باشد که بیندازند، آن را بگیرد بیاید بالا و گرنه نمی‌تواند خودش با امکاناتی که در چاه وجود دارد بالا بیاید و نماد بسیار گویایی است.

اما می‌گوید که درست است که تو افتادی در چاه همانیدگی، اما رسن به اصطلاح لازم به صورت زلف معشوق در آن جا افتاده. فرض کنید که شما افتادید یک چاه سی‌متری، یک معشوقی دارید که زلفی دارد به اندازه سی متر، می‌اندازد شما آن را می‌گیرید می‌آید بالا، زیرا رسن زلفش با فضاگشایی در دست شما هست همین لحظه.

شما فضا را باز کنید خواهید دید که این ریسمان طلایی یوسف جلوی شماست، خودش را به شما نشان می‌دهد. چرا نشان نمی‌دهد؟ برای این که مرتب سبب‌سازی می‌کنید، برای این که اجسام ذهنی می‌آید به مرکزتان، هشیاری



جسمی دارید. اگر طبق گفته غزل ما می‌افتادیم به ماه و آبِ صاف و ستاره یعنی آبِ ما واقعاً ماه و ستاره را منعکس می‌کرد، در این صورت اگر می‌گفتیم نمی‌دانیم، شب است، از ذهن استفاده نمی‌کردیم، در این صورت این رسن را یا این طناب را می‌دیدیم که در چاه افتاده. برای همین می‌گوید که

## حُکمِ حق گسترده بهرِ ما بساط که بگوئید از طریقِ انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

حالا به ما می‌گوید:

## نَفَسِ ارچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۴)

رَسَن: ریشمان

این نَفَس یعنی من‌ذهنی ممکن است عبادت کند، زاهد بشود، خودش را عاقل نشان بدهد، دوست شما نشان بدهد، ولی این «راست» نمی‌شود، اعتماد نکنید. ما دنبال این نیستیم که یک خرس با تربیت درست کنیم به‌عنوان من‌ذهنی، بگوییم این من‌ذهنی ما بی‌آزار است کاری با ما ندارد، خیلی هم مفید است بعضی موقع‌ها دست ما را می‌گیرد، بهتر است که همین را نگه داریم. نه، من‌ذهنی باید از بین برود.

این من‌ذهنی در اثر کوشش شما ممکن است خوب بشود، شما بگویید که من خب می‌خواستم زندگی‌ام را درست کنم، کردم دیگر. الآن که دیگر نه خشمگین می‌شوم، نه مقاومت می‌کنم، بالاخره وضع مادی‌ام هم درست شده، الآن دارم زندگی‌ام را می‌کنم، چکار دارم دیگر با نَفَسِ ما از بین ببرم؟ نه! می‌گوید که این هر چقدر هم خوب بشود، این «راست» نمی‌شود.

راست نمی‌شود یعنی چه؟ یعنی برحسب «قضا و کُنْ فکان» این عمل نخواهد کرد. ممکن است فکرهای مادی مفید بکند، پول زیاد در بیاورد، نمی‌دانم خانه بزرگ‌تری بخرد، چه می‌دانم مهربان باشد به این و آن کمک کند، ولی راست نمی‌شود برای این‌که وجود دارد.



برای این‌که راست بشود ما باید به این «سرو چمن»، سرو چمن نماد ما است وقتی که به او زنده می‌شویم. وقتی به خداوند زنده می‌شویم، قد ما بی‌نهایت است. یعنی این چمنی است که در این‌جا یک سرو هست و این زنده شدن شما به ذات خودتان است. گاهی اوقات می‌گوییم به صورت خورشید از درونمان طلوع می‌کنیم. گاهی اوقات می‌گوید این سرو است در یک زمینه بسیار زیبا، چمن، درست مثل این‌که چمنی است، در این‌جا یک سرو رویده و آن حضور شما است.

می‌گوید اگر راستی می‌خواهی، تو بیا به او زنده بشو یا او به تو زنده بشود. یعنی چه؟ یعنی این زخم را بپذیر. بگذار زخم به من ذهنی‌ات بخورد، تا آن‌جا که مقدور است این را کوچک کن، هی زخم به آن بزن، محروم‌ش کن، به آن غذا نده، درد ایجاد نکن. هر جا که مشتاق درد است، شما را تحریک می‌کند درد ایجاد کنی، واکنش نشان بدهی، نکن. بگذار سرو چمنت بالا بیاید خودش را به شما نشان بدهد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖





گفت که زُلف معشوق در چاه همانیدگی ما افتاده و اگر برحسب سبب‌سازی ذهن کار نکنیم می‌توانیم این ریسمان را بگیریم. ببینیم اوّل و بگیریم بیاییم بالا. این ریسمان جز فضاگشایی چیز دیگری نیست که مرتب داریم صحبت می‌کنیم. می‌گوید:

## یوسف حُسنی و، این عالم چو چاه وین رَسَن صبر است بر امرِ اله (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶)

رَسَن: ریسمان

یعنی ما یوسف زیبایی هستیم و این عالم مانند چاه است. این عالم درواقع خودش را به‌صورت همانیدگی به ما نشان می‌دهد و این طناب «صبر» است. ما باید صبر داشته باشیم، فضاگشایی کنیم. صبر داشته باشیم «بر امرِ اله»، یعنی مطابق امر خدا، یا صبر داشته باشیم با فضاگشایی ببینیم که از این فضای گشوده‌شده چه درمی‌آید. و می‌دانیم که بیشتر پیغام‌ها از طریق بی‌مرادی می‌آید که امروز هم اشاره به آن خواهیم کرد.

این همیشه یادمان باشد چون زندگی نمی‌تواند به ما پیغام بدهد با زبان خوش، به‌صورت بی‌مرادی پیغام می‌دهد. پس هر بی‌مرادی که من‌ذهنی را خشمگین می‌کند دارای یک پیغام است و امروز به این موضوع هم اشاره خواهیم کرد که من‌ذهنی متأسفانه نه وضع خوب را می‌تواند قبول کند، با آن زندگی کند و شکر آن را بکند و از آن لذت ببرد، برخوردار بشود، نه وضع بد را. وضعش بد بشود ناله می‌کند، زاری می‌کند. وضعش خوب بشود سرکش می‌شود.

پس می‌بینید که این ابیات به ما راه را نشان می‌دهند که شما فضا را باز می‌کنید یا به‌عبارت دیگر اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، اگر می‌خواهید استدلال کنید حتی باید بگویید که اتفاق این لحظه مهم‌تر از خداوند نیست. این یک جسم است، من دارم واکنش نشان می‌دهم مثلاً خشمگین می‌شوم، این خشم من را در سبب‌سازی ذهن می‌اندازد و نگه می‌دارد. این خشم من لازم نیست، ضرورت ندارد و بهتر از خداوند نیست که با عقل کل می‌تواند به من کمک کند از طریق فضاگشایی یا پذیرش اتفاق این لحظه.

پذیرش اتفاق این لحظه که اسمش «تسلیم» است معنی‌اش این نیست که شما می‌خواهید این وضعیت را نگه دارید. وضعیت را می‌خواهید عوض کنید، ولی وقتی آن را می‌پذیرید، در این صورت دسترسی به خرد زندگی پیدا می‌کنید، می‌بینید که خلاق می‌شوید، راه‌حل از طرف زندگی می‌آید. پس شما فضا را باز می‌کنید می‌بینید که چه پیغامی می‌آید.

اگر بگوییم «بر امرِ اله»، یعنی او چه می‌گوید در این لحظه، به‌جای این‌که من ذهنی شما چه می‌گوید. پس این لحظه آن چیزی که خداوند می‌گوید حتماً مهم‌تر از آن چیزی است که شما با سبب‌سازی، من ذهنی‌تان می‌گوید.

**یوسفا، آمد رَسَن، درزن دو دست  
از رَسَن غافل مشُو، بیگه شده‌ست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷)

**حمد لله، کاین رَسَن آویختند  
فضل و رحمت را به هم آمیختند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸)

**تا ببینی عالم جان جدید  
عالم بس آشکارا ناپدید**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۹)

می‌گوید ما یوسف هستیم. فضا را باز کن این «رَسَن» آمده، محکم بگیر این را و از این رسن که این لحظه آویزان شده غافل مشو، دیر شده. خدا را شکر که این طناب را آویختند.

اگر ما من ذهنی درست کردیم و افتادیم در چاه همانندگی، اگر این رسن نبود چه چاره‌ای داشتیم؟ پس بنابراین «فضل» یعنی دانش و «رحمت»، لطف و بخشش ایزدی را به همدیگر آمیخته‌اند.

یعنی اگر فضا باز کنید، دانش ایزدی و بخشش ایزدی به شما کمک می‌کند تا این «عالمِ جانِ جدید» را که با فضای گشوده‌شده به شما نموده می‌شود ببینید. پس بنابراین می‌بینید دوتا دید هست، یکی دید من ذهنی با سبب‌سازی که شما با آن آشنا هستید. اما اگر این فضا باز بشود، باز بشود، باز بشود، انعکاس این در بیرون به‌صورت مادی، یک جهانِ جدیدی است، یک فکر جدیدی است، یک دید جدیدی است. این عالمِ آشکار است، یعنی این دیدِ جدید، اما چون ما سبب‌سازی می‌کنیم ما نمی‌بینیم. پس راه‌حل را دارد نشان می‌دهد.

این ابیات را می‌خوانم، همین را که عرض کردم، شما من ذهنی را نگه ندارید، با من ذهنی وضعتان را درست کنید. خیلی‌ها می‌گویند که ما حالاً بیست و پنج سالمان است اجازه بدهید با من ذهنی کار کنیم، وقتی چهل سالمان شد، دیگر خانه خریدیم و همسر پیدا کردیم و بچه‌دار شدیم و بالاخره زندگی‌مان را درست کردیم، آن موقع می‌آییم معنوی می‌شویم. این درست نیست، درست نیست! برای این‌که با من ذهنی، شما تا چهل‌سالگی این قدر به خودتان آسیب می‌زنید که دیگر نمی‌توانید زندگی‌تان را درست کنید. توجه می‌کنید؟



و این چند بیت به شما می‌گوید که من‌ذهنی نه تحمل می‌کند وضعیتش درست بشود، نه تحمل می‌کند وضعیتش خیلی پایین بیاید. شما ممکن است بگویید که خب چه اشکالی دارد وضع ما درست بشود؟ پولدار بشویم؟ اگر من‌ذهنی را و دیدش را به کار ببرید، شما یک کلمه‌ای هست به نام «حرون»، سرکش می‌شویم ما. اصلاً دیدش ما را سرکش می‌کند، هم به صورت فردی هم به صورت جمعی.

به صورت جمعی شما می‌بینید یک ملتی حالش خیلی خوب است و دیگر در رفاه است و همه چیز خوب است، یک دفعه شروع می‌کنند به یک جنگ، حالا چه ضرورت جنگ بود؟ اصلاً حالمان که خوب بود، همه چیز که خوب بود. این من‌ذهنی است.

و پایین می‌آید، پایین می‌آید، پایین می‌آید، گریه و زاری و ناله وای خدایا رحم کن چرا این‌طوری شدیم؟ هم فردی هم جمعی. همین‌که حالش خوب شد یادش می‌رود.

چرا باید از شر این من‌ذهنی خلاص بشویم؟ برای این‌که با آن اگر زندگی کنیم زندگی ما درست نخواهد شد. شما بیست و پنج سالتان است، فردا همسر می‌گیرید، رابطه‌تان با همسران خراب می‌شود، دیگر نمی‌توانید درست کنید، خراب بشود نمی‌توانید درست کنید، خیلی سخت می‌شود. رابطه‌تان با بچه‌تان خراب می‌شود، رابطه‌تان با بدنتان خراب می‌شود. یعنی شما بدنتان را خراب می‌کنید، دیگر نمی‌توانید درست کنید. دچار استرس می‌شوید، خشم می‌شوید، دچار حرص می‌شوید، دچار شهوت چیزها می‌شوید، دیدتان اجازه نمی‌دهد از پند بزرگان استفاده کنید، هزارتا مشکل پیش می‌آید.

من‌ذهنی است که زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند. چرا ما این‌قدر کارافزایی می‌کنیم؟ چرا نمی‌توانیم از رفاه استفاده کنیم و شکر کنیم؟ برای این‌که دیدمان غلط است، فرمان به وسیله من‌ذهنی است.

## چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۰)

طاغی: طغیان‌گر، سرکش

فقط آن قسمتی را که لازم دارم برایتان می‌خوانم. پس بنابراین وقتی حالمان بد بود، شکمان پُر شد و نعمت آمد و آن بیچارگی، حال خراب رفت، پس طغیان کردند. راجع به چه کسی صحبت می‌کند؟ راجع به ما، حالا اهل سبا این‌طوری بودند، یک گروهی این‌طوری بودند، ما هم این‌طوری هستیم. شما ببینید این‌طوری هستید یا نه؟

## چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۰)

طاغی: طغیان‌گر، سرکش

طاغی یعنی کسی که طغیان می‌کند.

## نَفْسِ فرعونِ ست، هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۱)

می‌گوید این نفس ما، من‌ذهنی ما فرعون است، این را سیر نکن، هرچه می‌خواهد به آن نده. توجه می‌کنید؟ حالا این‌جا خیلی از ریاضت و پرهیز و این‌ها ما صحبت نمی‌کنیم، نمی‌خواهیم حرف‌هایی بزنیم که سخت‌گیرانه بشود، ولی این دارد اشاره می‌کند «سیرش مکن» تا یاد از آن کفر چندین هزارساله نیاورد. یعنی می‌خواهد بگوید که ما این کفر را، این ناسپاسی را، این پوشاندن خدا را به ارث برده‌ایم از گذشتگان. این کفر کهنه است، این من‌ذهنی خیلی سال دارد.

## بی تف آتش نگردهد نفس، خوب تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۲)

## بی مَجاعت نیست تن جنبش‌کنان آهن سردی‌ست می‌کوبی بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۳)

## گر بگرید، ور بنالد زار زار او نخواهد شد مسلمان، هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۴)

اخگر: آتش

مَجاعت: گرسنگی

مَجاعت یعنی گرسنگی. اخگر یعنی آتش.



می‌گوید که باید سخت‌گیری به آن. «بی‌تَفِ آتش»، بدون درد هشیارانه، پایین می‌گوید «اجتهادِ گرم». اجتهاد گرم یعنی واقعاً لحظه‌به‌لحظه شما ناظر من‌ذهنی‌تان هستید و واقعاً با آن کشتی می‌گیرید. یک چالش دینامیک، پویا وجود دارد. او می‌کشد آن‌ور، شما می‌کشید این‌ور، ناظرش هستید.

بنابراین می‌خواهد خشمگین بشود، بلند بشود، خودش را نشان بدهد من‌ذهنی، شما می‌نشینید صبر می‌کنید، درد می‌کشید، هیچ‌چیز نمی‌گویید، سکوت می‌کنید، جلوی شهوت معلمی‌اش را می‌گیرید، می‌خواهد «حبر و سنی» کند نمی‌کنید، مقام استادی را نمی‌پذیرید، می‌دانم را نفی می‌کنید، این‌ها همه چیزهایی است که من‌ذهنی‌بَدش می‌آید و به آن نمی‌دهید.

«بی‌تَفِ آتش» که اسمش می‌تواند ریاضت باشد، «بی‌تَفِ آتش نگردد نفس، خوب». می‌گوید وقتی آهن سرخ نشده، با چکش نمی‌کوبند، این خم نمی‌شود، آن شکل را نمی‌گیرد.

بنابراین بدون گرسنگی، این تن جنبش نمی‌کند. یعنی اگر ما این من‌ذهنی را گرسنه نگه نداریم، جان ما، روح ما، از آن‌جا تکان نمی‌خورد که شروع کند برود به‌سوی خداوند. پس بنابراین اگر قرار باشد من‌ذهنی هرچه می‌خواهد به او بدهی، در این صورت می‌گوید تو این آهن سردی است که می‌کوبی، این را بدان، یا می‌کوبی به آن، به هر صورت اثری ندارد.

و اگر این من‌ذهنی ما گریه کند، ناله کند زارزار که این چیزی را که می‌خواهم بده، می‌گوید که نده به آن، به حرفش گوش نده، برای این‌که این من‌ذهنی مسلمان نخواهد شد.

این «مسلمان» یعنی انسان تسلیم‌شده. تسلیم شدن یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که مرکز را عدم می‌کند. پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، تسلیم هست. «تسلیم» مرکز را مجدداً عدم می‌کند و خداوند را یا زندگی را می‌آورد به مرکز شما، ولی من‌ذهنی این کار را نخواهد کرد.

من‌ذهنی گریه کند، ناله کند، می‌خواهد سبب‌سازی را ادامه بدهد و خودش را نگه دارد. هیچ موقع من‌ذهنی شما نمی‌گوید که الآن عدم بیاید به‌جای من، خب آن موقع نیست دیگر، من‌ذهنی می‌خواهد باشد. «هوش دار» یعنی خوب بفهم.

و این سه بیت را هم شما توجه کنید:

شهوَت ناری به راندن کم نشد  
او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۰۳)

تا که هیزم می نهی بر آتشی  
گی بمیرد آتش از هیزم کَشی؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۰۴)

چونکه هیزم بازگیری، نار، مُرد  
ز آن که، تقوی، آب، سوی نار بُرد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۰۵)

بُد: گزیر

این چند بیت بیت‌های مهمی هستند در داخل همین ابیات که می‌آوریم. راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که این من‌ذهنی ما چه حالش خوب بشود، چه بد بشود، این زندگی شما را خراب خواهد کرد.

شما نباید فکر کنید که حالا که وضعم از بدی آمده به خوبی، چه‌جوری خوب شده؟ هم‌هویت‌شدگی‌هایتان زیادتر شده و شما خوشحال هستید. شرکتم خوب کار می‌کند، پولم دارد زیاد می‌شود، یک همسر خوبی دارم، دوتا بچه دارم، خانه دارم، مقام دارم، در حال پیشرفت هستم. مواظب باش می‌گوید، به‌زودی تو سرکش می‌شوی و مسئله ایجاد می‌کنی. این دید من‌ذهنی دید مُخرَب است. داریم راجع به این صحبت می‌کنیم. که الآن هم گفت که مسلمان نخواهد شد این، مَحال است تسلیم بشود.

حالا، چرا می‌گوید تسلیم نمی‌شود و این چه چیزی‌اش بد است؟ برای این که شما هیچ موقع زیر نفوذ خرد کل نمی‌آیید. توجه کنید فرض ما بر این است که شما با این موافقید که بعد از ده دوازده‌سالگی ما باید این عقل من‌ذهنی را بیندازیم دور، از طریق خرد زندگی کنیم، یک دید جدید پیدا کنیم. هزاران تا دیدِ غلط دارد که ما این را نمی‌توانیم یاد بگیریم در مدرسه درست کنیم. گفت جان ما هزار ادب یاد می‌گیرد از عشق که این را در مدرسه، مکتب نمی‌تواند یاد بگیرد. داریم راجع به آن بیت صحبت می‌کنیم الآن، همه این‌ها راجع به آن است، که من‌ذهنی مسلمان نمی‌شود، یعنی ادب زندگی نمی‌آید به زندگی ما دیگر.

پس بنابراین می‌گوید این «شهوَت ناری»، یعنی درد، شهوت همیشه درد ایجاد می‌کند. شهوت یعنی آمدن یک چیز مادی به مرکز ما، دیدن برحسب آن، این حتماً درد ایجاد می‌کند. و درد آن با زیاد کردنش کم نمی‌شود.



شما نباید فکر کنید که یک چیزی که در مرکز من است، الآن شهوت آن را دارم، حرص آن را دارم، این را زیاد کنم سیر می‌شوم تمام می‌شود می‌رود، نه! برای همین می‌گوید «به راندن» کم نمی‌شود، او «به ماندن» کم می‌شود، یعنی نباید به آن بدهی. «بی هیچ بُد» یعنی بدون هیچ چاره‌ای. هیچ چاره دیگری ندارد.

خودش هم مثال می‌زند می‌گوید تا زمانی که هیزم می‌گذاری روی آتش، در این صورت آتش با هیزم‌کشی شما خاموش نمی‌شود، بدتر می‌شود. عین اعتیاد می‌ماند، روزبه‌روز مواد بیشتری می‌خواهی، آخسر می‌میری. توجه می‌کنید؟ این هم اعتیاد به اجسام است.

می‌گوید وقتی هیزم را «باز گیری»، روی آتش نگذاری، آتش خودش می‌میرد، برای این‌که پرهیز، تقوا، آب را سوی آتش می‌برد. «تَقْوَى» یعنی پرهیز.

یک بیت هم می‌آورد:

## کی سیاه گردد به آتش روی خوب؟ کو نهد گل‌گونه از تقوی القلوب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶)

می‌گوید که روی زیبا سیاه نمی‌شود وقتی که زیبایی‌اش را از تقوای قلب گرفته باشد. تقوای قلب در واقع فضاگشایی است و نیامدن چیز به مرکز شماست. اگر روی حضور شما و همین‌طور جسم شما، از مرکز عدم که در واقع همان «تَقْوَى الْقُلُوب» است زیبا شده باشد، این دیگر زشت نمی‌شود.

و این هم که می‌دانید آیه قرآن است:

«ذَلِكَ وَمَنْ يُعْظِمْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ.»

«آری، و هر که محترم داند شعائر خدا را، بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می‌گیرد.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲)

پس «تقوای دل» همین نیامدن چیزها به مرکز است، فضاگشایی و عدم کردن مرکز است.

## آنچه گوید نفس تو کاین‌جا بد است مَشْنُوشِ چون کار او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

## تو خلافت کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷)

می‌گوید من ذهنی اگر بگویم که این چیز بد است، آن را گوش نکن، برای این که کار نفس ما ضد است. تو عکسش را انجام بده، برای این که وصیت و توصیه پیغمبران این بوده که هر چه من ذهنی شما می‌گوید عکسش را بکنید. توجه کنید به تفاوت دید. پس هر چه من ذهنی با سبب‌سازی انجام می‌دهد بی‌ادبی است، برای این که «قضا و کُن فکان» در آن نیست، خرد زندگی در فکر و عمل ما نمی‌ریزد.

دوباره برگشتیم به من ذهنی که وضعش خوب بشود، بد بشود، فرقی نمی‌کند، در هر دو حالت بدبخت است، ما را بدبخت می‌کند.

## او چو فرعون است در قحط آن چنان پیش موسی سر نهد لابه کنان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۵)

چونکه مُستغنی شد او، طاغی شود  
خر چو بار انداخت اسکیزه زند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۶)

پس فراموشش شود چون رفت پیش  
کار او ز آن آه و زاری‌های خویش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۷)

مُستغنی: ثروتمند، توانگر  
اسکیزه زند: جفتک انداختن، لگد پراندن چهارپایان

می‌گوید این مثل فرعون است، اگر قحطی بشود، وضعش خراب بشود، سر می‌نهد پیش موسی و زاری می‌کند. مثل فرعون می‌گوید من خدا هستم، ولی وضعش خراب می‌شود زاری می‌کند موسی کارمان را درست کن! من ذهنی ما هم همین‌طور است.

ولی وقتی به «استغنا» می‌رسد، حالش خوب می‌شود، یعنی آن چیزی که می‌خواهد به دست می‌آورد، وضعیت خوب می‌شود، طغیان می‌کند. این بیت‌ها مهم هستند، شما ببینید که من ذهنی را نگه دارید و وضعتان را خوب کنید، خواهی نخواهی طاغی خواهید شد، طغیان خواهید کرد.





شما این را در من ذهنی جمعی هم می بینید. عرض کردم یک دفعه می بینید که همه چیز خوب است، حالمان خوب است، یک دفعه یک جنگ شروع می کنیم. خوش می گذشت، همه حالشان خوب بود. یک سری آواره می شوند، همه جا خراب می شود، قحطی می شود، دیگر وضعمان خراب می شود. نتوانستیم وضع خوب را تحمل کنیم.

«چونکه مُستغنی شد او، طاغی شود». خر وقتی بار را بیندازد جفتک می اندازد، پس بنابراین فراموشش می شود. وقتی کارش پیش می رود، چه چیزی فراموشش می شود؟ آن آه و زاری های قبلی. واقعاً من ذهنی این طوری است.

در جمع می بینید که یک مرضی آمد به نام «کووید» (covid)، گفتند هیچ کس از خانه اش بیرون نیاید. خب ما پس جایی نمی توانیم برویم، دیگر با کسی نمی توانیم معاشرت کنیم، حتی مهمانی هم نمی توانیم برویم، پس این پول به چه درد می خورد؟

آقا بیایید، خدایا درست کن، کمک کن، دست به دعا برداشتند، دست به کار شدند واکسن درآوردند، کوشش کردند، بالاخره یک کمی بهتر شد، اوضاع بهتر شد، ما شروع کردیم دوباره به ایجاد جنگ و خونریزی و خرابکاری و اینها.

«خر چو بار انداخت اسکیزه زند». «چونکه مُستغنی شد او، طاغی شود». «او چو فرعونست در قحط آنچنان»، ما وقتی به قحطی می افتیم چه فرداً چه جمعاً، پیش خداوند لابه می کنیم، اما وقتی کارمان درست می شود:

## پس فراموشش شود چون رفت پیش کار او ز آن آه و زاری های خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۷)

شما ببینید این بیتها در مورد شخص شما صدق می کند یا نه؟

## سالها مردی که در شهری بُود یک زمان که چشم در خوابی رُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۸)

## شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد هیچ در یادش نیاید شهر خود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۹)

## که من آنجا بوده‌ام این شهر نو نیست آن من، در این‌جایم گرو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۰)

می‌گوید که، تمثیلش چیست؟ می‌گوید سال‌ها در شهری بودیم که پیش خداوند بودیم، با او یکی بودیم. آمدیم افتادیم در ذهن، این شهر جدید است. در این‌جا به خواب رفتیم. چنان به خواب عادت کرده‌ایم، یادمان رفته که ما مال یک شهر دیگر هستیم. ما باید دوباره برگردیم با او یکی بشویم.

تمثیلش این است، سال‌ها یک شخصی در شهری است، یعنی پیش خداست، یک زمان خوابش می‌برد، آن زمان که افتادیم ذهن، در خواب همانیدگی‌ها فرورفتیم، «شهر دیگر بیند»، همین شهری که ذهن را، دید ذهن نشان می‌دهد که نیک بد، نیک بد، در دویی است، خوب بد، خوب بد، هی قضاوت می‌کنیم، این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، برحسب همانیدگی‌های ذهنی. اما شهر خودمان که فضای یکتایی است، پیش خداوند است، یادمان نمی‌آید که من آنجا بودم مدت‌ها و این شهر جدید مال من نیست.

شهری که من ذهنی نشان می‌دهد مال شما نیست، شما مال یک جای دیگر هستید. در این‌جا گرو هستیم من، موقتی بوده. به این علت هستیم که چسبیدم به یک سری چیزها و زیر شهوت آن‌ها هستیم.

این بیت‌ها دنباله همان بیت فرعون است که گفتم من ذهنی فرق نمی‌کند حالش خوب بشود یا بد بشود. شما امتحان کنید بروید مثلاً یک کسی که وضعیتش با من ذهنی خوب شده، زن و شوهر وضعیتشان خوب شده، ببینید این‌ها خوشبخت هستند؟ ببینید دعوایشان زیادتر شده، گرفتاری‌هایشان بیشتر شده، روابطشان بدتر شده. می‌گوید آقا، ای کاش آن موقع بود که فقط یک ماشین داشتیم، الآن شش‌تا ماشین داریم آخرین مدل، با هم قهر هستیم.

بعد می‌گویند این لابد ثروت است که این‌طوری خراب می‌کند، ای کاش هیچ‌چیز نداشتیم. قبلاً یک ماشین داشتیم، در یک ماشین می‌رفتیم، اقلاً همدیگر را می‌دیدیم. اول که دوچرخه داشتیم، حتی آن موقع که دوچرخه داشتیم بهتر بود. حالا:

## بل چنان داند که خود پیوسته او هم در این شهرش بدهست ابداع و خو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۱)

چه عجب گر روح، موطن‌های خویش  
که بُدستش مسکن و میلاد، پیش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۲)

می‌نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب  
می‌فروپوشد، چو اختر را سحاب  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۳)

میلاد: زمان تولد، روز تولد

بلکه وقتی به خواب ذهن که می‌روییم ما، مدام، پیوسته فکر می‌کنیم که در این شهر درست شدیم و خوی ما باید در این شهر باشد. نیست، این شهر جدید است، این من‌ذهنی است. ساختمانی که ما ساختیم یک عینکی چشمان زدیم دنیایی به ما نشان می‌دهد، یک دیدی دارد که مخرب است. شهری را به ما نشان می‌دهد که شهر همانندگی است. امروز فهمیدیم تمام دیدهایش از نظر خداوند بی‌ادبی است.

می‌گوید عجب نیست که روح ما یعنی هشیاری ما، وطن‌های قبلی‌اش را یادش رفته باشد. درست است؟ وطن اولیه که یادش رفته، بعداً هم افتاده به جماد و نبات و حیوان و این‌ها، الآن رسیده به انسان، در انسان در ذهن به خواب ذهن فرورفته، آن وطن‌های قبلی‌اش یادش نیست. ولی وقتی فضا را باز کند و مرکزش را عدم کند فوراً یادش می‌آید که این خواب است. خواب همانندگی‌ها، خواب این جهان است.

«می‌نیارد یاد، کاین دنیا» مانند خواب فرومی‌پوشد، پنهان می‌کند، همان‌طور که ابر ستاره را، «اختر را» فرومی‌پوشاند یا جلوی ماه را می‌گیرد. پس این دنیا یعنی همانندگی‌ها ما را به خواب فروبرده و مثل ابر اصل ما را پوشانده.

برمی‌گردیم دوباره به آن دو بیت اول، نمی‌گذارد ببینیم که یک ماه هست و یک تعداد ستاره هست و این آب باید صاف باشد که دائماً تابش ماه، خرد زندگی، عشق زندگی، لطف زندگی در این ستاره جریان پیدا کند و ما با مشوش کردن این آب، با واکنش‌های مختلف ذهنی به خودمان نمی‌آییم.

واکنش‌های ذهن ما را در خواب ذهن نگه می‌دارد. باید ساکن بشویم، ثابت بشویم، پایدار بشویم. ولی ما فکر می‌کنیم در همین‌جا متولد شدیم، مسکن ما در همین جهان است، در ذهن است. این غلط است، دید غلطی است.

## خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درک او ناروفته

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۴)

## اجتهاد گرم ناکرده، که تا دل شود صاف و، ببیند ماجرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

## سر برون آرد دلش از بخش راز اول و آخر ببیند چشم باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

بخش: سوراخ، منفذ

بخش یعنی منفذ، سوراخ.

مخصوصاً ما انسان‌ها که شهرهای مختلفی را کوفته‌ایم، الان گفتم دیگر، از هشیاری افتادیم به جماد و نبات و حیوان و بعد ذهن انسان. ذهن انسان قرار بود موقت بشود، ده‌ساله بشود، که ما فکر کردیم که جمعاً و فرداً که ما این‌جا متولد شدیم، اصلاً باید من‌ذهنی داشته باشیم، همانندگی‌ها را باید زیاد کنیم، از آن‌ها زندگی بخواهیم، شهوت آن‌ها را داشته باشیم، از دست همدیگر بقاپیم، مال هر کسی بیشتر باشد بهتر است، او زندگی بیشتری دارد، این‌ها همه دید من‌ذهنی است. درعین‌حال نتوانیم زندگی کنیم، دائماً زندگی را به مسئله تبدیل کنیم، مانع تبدیل کنیم، دشمن تبدیل کنیم، کارافزایی کنیم، درد ایجاد کنیم بخش کنیم، فضاگشایی نکنیم، به حرف بزرگان گوش نکنیم و بگوییم که من این‌جا متولد شدم، این‌طوری می‌بینم. خب این «می‌بینم» غلط است.

مخصوصاً این‌همه شهر را کوفته، آمده و گردِ درک را نروفته، یعنی هنوز خاصیت حیوانی ما داریم، یک‌دفعه وحشی می‌شویم، همدیگر را می‌کشیم.

«اجتهاد گرم» خیلی اصطلاح جالبی است، یعنی شما به‌عنوان ناظر با من‌ذهنی‌تان کشتی می‌گیرید و قدرت شما به‌عنوان نیروی زندگی خیلی زیادتر است. قدرت این لحظه قدرت زندگی است، بی‌نهایت قدرت است. و این «اجتهاد گرم» یعنی یک چالش پویاست که شما نگاه می‌کنید لحظه‌به‌لحظه، می‌گویید این همانندگی نمی‌تواند من را ببرد، نمی‌تواند توجه ما را جذب کند، من واکنش نشان نمی‌دهم، من خشمگین نخواهم شد، من نخواهم رنجید، من چیزی از کسی نخواهم خواست. به‌محض این‌که دیدید این می‌خواهد، هل می‌دهی عقب می‌گویی

نخواه. این اجتهادِ گرم است، یک کوشش پویاست. «گرم» یعنی این لحظه شما مشغول کشتی هستید. نکردیم ما که دلش صاف بشود، اجتهادِ گرم نکردیم که ما نگذاریم چیزهای ذهنی مان بیاید مرکزمان.

شما از خودتان بپرسید، ببینید اجتهادِ گرم کردید؟ ماجرا را دیدید؟ که اول هشیاری بودید، آمدید افتادید در همانیدگی‌ها، الآن فکر می‌کنید دیدِ همانیدگی‌ها دیدِ شماست، در همین ذهن متولد شدید. چنین چیزی نیست، از جای دیگر آمدید، این‌جا موقت بوده، باید ده دوازده‌سالگی می‌پریدید از ذهن بیرون، ولی اجتهادِ گرم نکردید. و عرض می‌کنم که مردم فکر می‌کنند که حالا من ذهنی‌ام را یک خُرده درست می‌کنم اذیت نکند، خودم و دیگران را اذیت نکند، دیگر بس است دیگر. ولی شما باید از این منفذ، از فاصله بین دو فکر که پاره می‌شود، سرتان را بیرون بیاورید و ببینید که اول هم خداوند بوده، آخر هم او است، این وسط من ذهنی یک چیز محدودی است، عقلش را به من چیره کرده، من با عقل و دردهای این نمی‌خواهم زندگی کنم، «اول و آخر ببیند چشم باز».

## اول و آخر تویی ما در میان

### هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

اول از جنس آست بودیم، از پیش او آمدیم، آخرش هم که در ده دوازده‌سالگی باید او می‌شدیم که الآن ادامه می‌دهیم، داریم می‌گوییم چرا. و شما از مولانا یاد می‌گیرید اول اوست، بعداً هم که از ذهن آمدیم بیرون اوست، پس هر موقع به بی‌نهایت و ابدیت او حتی در ده دوازده‌سالگی زنده شدیم اوست و این وسط من‌ذهنی ما هیچ هیچی است که ارزش گفت‌وگو ندارد. یعنی اصلاً نباید این را توضیح بدهی و استدلال کنی و من‌ذهنی من این‌طوری هست و من از تو برتر هستم و تو باید به من گوش بدهی و من عقلم بیشتر است. این حرف‌ها را نزن، برای این‌که این دیدش غلط است، مخرب است. داریم این‌ها را می‌گوییم دیگر.

ما چکار می‌کنیم این‌جا؟ داریم به شما ثابت می‌کنیم که دید من‌ذهنی دائماً تخریب می‌کند. امروز گفت این بی‌ادبی است، این بی‌ادب است، باز هم گفت که این مسلمان نخواهد شد، درست نمی‌شود. راستی می‌خواهی؟ «آن سرو چمن دارد». یعنی با ابیاتی که هر دفعه در یک طرحی می‌آوریم، داریم به شما ثابت می‌کنیم که این من‌ذهنی شما



نیستید. پس «اجتهادِ گرم» بکنیم ما، باید به همدیگر کمک کنیم. با این من‌ذهنی نمی‌توانیم مسائلمان را حل کنیم چه فرداً چه جمعی، می‌بینید که نمی‌توانیم حل کنیم.

می‌گوید این مثل فرعون است، وضعش خراب بشود التماس می‌کند، زاری می‌کند، کمک می‌خواهد، همین‌که وضعش درست شد طغیان می‌کند و شما این را خیلی خوب می‌دانید. پس چیزی که طغیان می‌کند، نه وضع خوب را می‌پسندد نه وضع بد را، خب این به چه دردی می‌خورد؟ این شما نیستید.

این هم آیه قرآن است:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

اجازه بدهید، الان مولانا یک خرّقه‌ای را به شما نشان می‌دهد که این خرّقه حضور است و تنها این تاب مقاومت در مقابل خداوند را دارد و هر چیز دیگر باید خراب بشود، یعنی شما اگر خرّقه یا لباس من‌ذهنی دارید، این را زندگی از بین خواهد برد.

**کَانَ كِسَا از نور، صبری یافته‌ست**

**نورِ جان در تار و پودش تافته‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۳)

**جز چنین خرّقه نخواهد شد صِوان**

**نورِ ما را برنتابد غیر آن**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۴)

**کوهِ قاف ار پیش آید، بهرسد**

**همچو کوهِ طور نورش برِدرَد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۵)

کِسا: لباس

صِوان: حِفاظ، جامه‌دان

بهرسد: بهراسد، بترسد

صِوان یعنی حِفاظ. کِسا یعنی لباس. بهرسد یعنی بهراسد، بترسد.



پس این دوباره تأیید می‌کند که آن لباس که از نور است، که وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌پوشیم به‌جای خرقة همانندگی، این صبری پیدا می‌کند و «نورِ جان» در تار و پودش می‌تابد و غیر از این خرقة نور که با فضاگشایی ما می‌پوشیم با مرکز عدم، نمی‌تواند ما را حفظ کند، «صوان». نور خداوند را چیز دیگری تحمل نمی‌کند. اگر من‌ذهنی ما کوه قاف هم باشد، می‌هراسد و می‌ترسد و شکافته می‌شود، مثل کوه طور که نور زندگی آن را درید و از بین برد.

پس نتیجه می‌گیریم که شما می‌بایستی که هرچه زودتر از من‌ذهنی خارج بشوید، این را نگه ندارید که من این را حفظ می‌کنم، این من را حفظ می‌کند!

می‌گویند زندگی دنبال این است که این کوه را خراب کند و به منظورش برسد. منظورش از آفریدن ما این بوده که در ما به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود.

این چند بیت هم می‌خوانم، دوباره این توضیح می‌دهد که با بی‌مرادی زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد. مرتب ثابت می‌کند که ما عاجز هستیم و جاهل هستیم به‌صورت من‌ذهنی، نباید در من‌ذهنی بمانیم.

### در دلت خوف افکند از موضعی

تا نباشد غیر آنت مَطْمَعی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸)

در طَمَع فایده دیگر نهد

وآن مُرادت از کسی دیگر دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۹)

ای طَمَع در بسته در یک جای، سخت

کآیدم میوه از آن عالی‌درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۰)

مَطْمَع: موردِ طمع، آنچه بدان طَمَع ورزند.

بقیه‌اش هست:

آن طَمَع زان‌جا نخواهد شد وفا

بل ز جای دیگر آید آن عطا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۱)



## آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟ چون نخواستت ز آن طرف آن چیز داد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۲)

### از برای حکمتی و صنعتی نیز تا باشد دلت در حیرتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۳)

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ کلاً دارد می‌گوید که از یک جایی در دلت ترس ایجاد می‌کنم و شما طمع در یک چیزی می‌کنید که آن ترس را بخواباند، حالا آن را می‌دهد.

پس بنابراین بعضی موقع‌ها می‌گوید که شما از یک چیزی می‌ترسید، هنوز ذهن داریم ما، و با سبب‌سازی عمل می‌کنید به آن می‌رسید، دوباره یک طمع دیگر می‌دهد، یک فایده دیگر، این دفعه شما می‌گویید که این مراد من که این فایده هست و در این طمع گذاشته شده من دنبالش دارم می‌روم، از این کس خواهد آمد.

### در طمع فایده دیگر نهد و آن مرادت از کسی دیگر دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۹)

شما می‌گویید حتماً این شخص به من مرادم را خواهد داد، یک دفعه می‌بینید مرادت از یک جایی دیگر یا شغلی دیگر آمد. درست است؟

پس به ما می‌گوید که «ای طمع در بسته در یک جای، سخت»، یعنی در یک جا به یک آدم شما امیدوار هستید که آن چیزی که می‌خواهید، طمع دارید در آن به تو بدهد، «کآیدم میوه از آن عالی‌درخت»، این شخص به صورت من یک درخت عالی است، حتماً این را به من خواهد داد.

### آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا بل ز جای دیگر آید آن عطا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۱)

می‌گوید این طمع تو از این جا نمی‌آید، از یک جای دیگر می‌آید. می‌گوید پس برای چه خداوند این طمع را در تو نهاده، اگر نمی‌خواست از آن شخص بدهد که تو امیدوار بودی؟ این برای حکمتی و صنعتی است، برای این که





تو چیزی یاد بگیری، برای این که فنی می‌خواهد به‌کار ببرد، به‌خاطر فن‌ها و حکمت‌های «قضا و کُنْ فِکَان» که به تو نشان بده که تو عاجز هستی، برای این که ما را به حیرت بیاورد.

حیرت چیست؟ اگر ما روزی به این نتیجه برسیم که این من‌ذهنی ما به درد نمی‌خورد و این سبب‌سازی واقعاً آن‌طور که ما می‌خواهیم ما را نمی‌تواند پیش ببرد، برای این که پشت همه کارها خداوند هست، ما حیران می‌شویم. ما حیران می‌شویم، برای این که می‌بینید ما کوشش کردیم این کار ما از این جا درست بشود، یک‌دفعه از یک جای دیگر درست شد.

چرا این را به ما نشان می‌دهد؟ برای این که حیرت کنیم. حیرت عبارت از این است که ما بگوییم نمی‌دانیم. درست است که ما سبب‌سازی می‌کنیم، ولی این سبب‌سازی ما محدود است، این نمی‌تواند معادل «قضا و کُنْ فِکَان» باشد، یعنی نمی‌تواند قضاوت خداوند باشد و فکر خداوند باشد. البته این برای کسانی است که واقعاً قبول می‌کنند که یک خردی ما را اداره می‌کند. آن‌هایی که درست در اختیار همانندگی‌ها و سبب‌سازی‌های ذهن هستند، آن‌ها واقعاً به درد می‌افتند.

این ابیات به درد کسانی می‌خورد که بدانند که حیرت باید کنند. حیرت عبارت از این است که سبب‌سازی من کار نمی‌کند و سبب‌سازی خداوند دارد کار می‌کند و ما حالا کار خودمان را می‌کنیم، ولی از هیچ بی‌مرادی‌ای خشمگین نمی‌شویم، برای این که پی می‌بریم که ما بلد نیستیم، عاجز هستیم و جاهل هستیم. الآن خودش نشان می‌دهد:

**تا دلت حیران بود، ای مُسْتَفید**

**که مرادم از کجا خواهد رسید؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۴)

**تا بدانی عجز خویش و جهل خویش**

**تا شود ایقان تو در غیب، بیش**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۵)

**هم دلت حیران بود در مُنْتَجِع**

**که چه رویاند مُصْرَف زین طَمَع؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۶)

مُسْتَفید: فایده‌طلب، خواهان منفعت  
مُنْتَجِع: جایی پر آب و علف، جایی که نیکی از آن انتظار رود، مَرْتَع



مُصْرَفٌ: دگرگون کننده، گرداننده، در این جا منظور خداوند است.

توجه می‌کنید؟ منتها اشکالی که ما داریم دل ما حیران نمی‌شود. دائماً در «می‌دانم» است و دردش را هم می‌کشیم. توجه می‌کنید؟ خلاصه‌اش این است، می‌گویند شما امیدوار می‌شوید این چیزی که زندگی طمعش را دلت گذاشته، از این ناحیه، از این منبع به دست بیاوری. از آن جا درست نمی‌شود، همان از یک جای دیگر درست می‌شود.

می‌گویند برای چه این کار را می‌کنند؟ برای این که دل تو به حیرت بیفتد که آن چیزی که تو می‌گویی، ممکن است درست در نیاید، یک نیروی دیگری تو را اداره می‌کند. «تا دلت حیران بود، ای مُسْتَفِید»، مستفید یعنی فایده طلب، آن کسی که دنبال استفاده است، تا دل تو حیران بشود.

حالا شما از خودتان سؤال کنید، آیا دل من حیران می‌شود؟ وقتی که آن کاری که من می‌خواهم نمی‌شود، من چه چیزی یاد می‌گیرم؟ می‌گویم این فایده که من طمع دارم، از این ناحیه می‌آید، از پدرم می‌آید، از مادرم می‌آید، از دوستم می‌آید، از رئیس می‌آید، از این سازمان می‌آید، یک دفعه می‌بینم از یک جای دیگر آمد! این برای چه هست؟ برای این که دلت حیران بشود که تو درست نمی‌توانی فکر کنی، «که مرادم از کجا خواهد رسید؟»

«تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش»، تا پی ببری به عاجز بودن و جاهل بودن من ذهنی خودت، تا یقین تو در غیب بیشتر بشود.

خب یقین شما واقعاً به غیب اصلاً وجود دارد؟ اصلاً غیب وجود دارد؟ به نظر شما خداوند در هر لحظه در کار است؟ یا نه، اصلاً وجود ندارد فقط سبب‌سازی شما وجود دارد، وقتی به نتیجه نمی‌رسد می‌گوید خب اشتباه کردم دیگر، درست نیندیشیدم، باید به فکر می‌رسید؟

«هم دلت حیران بود در مُنْتَجَع»، همین‌طور دلت حیران بشود در، «مُنْتَجَع» یعنی جای چَرا، جایی که ما امید داریم از آن جا هدف ما بیرون بیاید، خواسته ما بیرون بیاید. دلت حیران بشود در مُنْتَجَع که «مُصْرَفٌ»، مُصْرَفٌ یعنی برگرداننده یا گرداننده، یعنی در این جا نماد خداوند است. که مُصْرَفٌ که چه خواهد رویاند از این طمع؟ توجه می‌کنید؟

شما هر کاری می‌کنید درست است که سبب‌سازی می‌کنید، می‌گویید این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم به این می‌رسم، ولی باید یک حیرانی باشد، باید دست مسبب را که خداوند است باید در آن جا ببینید، باید فضاگشایی کنید، لحظه به لحظه شما ممکن است بی‌مراد بشوید، باید فضا را باز کنید. یقین شما می‌گوید



به خداوند باید بیشتر بشود، در این جا «حیرانی» هست. حیرانی یعنی من انگشت به دهان مانده‌ام که کارها چه‌جوری درست می‌شود. وقتی فضاگشایی می‌کنیم، کارها درست می‌شود و سبب‌سازی نمی‌تواند بفهمد.

وقتی شما به عاجز بودن و جاهل بودن سبب‌سازی خودتان پی می‌برید، یعنی می‌افتید به حیرت. کار من چه‌جوری درست شد! یک‌دفعه می‌بینید یک آدمی در زندگی شما پیدا شد، او کمک کرد. کارتان گیر کرده، یکی را می‌بینید می‌گوید من می‌توانم کمک کنم. یا یک جایی می‌روی می‌بینید یک آشنا پیدا کردید. در حالتی که با سبب‌سازی مدت‌ها است نتوانسته بودید درست کنید.

این‌ها نشانه این است، پیغام زندگی است که شما بیا یقینت به غیب، به قضا و به کُن فکان بیشتر بشود، که مال ما نمی‌شود.

مُسْتَفید یعنی فایده‌طلب. مُنْتَجَع: جایی پُر آب و علف، جایی که نیکی از آن انتظار رود. مُصْرِف: دگرگون‌کننده، گرداننده، در این‌جا منظور خداوند است.

و این بیت‌ها را خوانده‌ایم، من تکرار می‌کنم. مهم هستند این بیت‌ها که شما مرتب دچار بی‌مرادی با ذهن خواهید شد و هر بی‌مرادی یک توقف‌گاهی است برای شما، برای فضاگشایی و یادگیری، نه خشم، نه ترس، نه ناامیدی، نه این‌که شما بلد نیستید دیگران بلد هستند، بلکه دوباره تشویق می‌کند شما را به فضاگشایی.

## عزم‌ها و قصدها در ماجرا گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

## تا به طَمَع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

می‌گوید عزم می‌کنی، تصمیم می‌گیری، قصد می‌کنی در ماجرای زندگی و با سبب‌سازی گاهی درست درمی‌آید. دنبال یک چیزی می‌روی به‌دست می‌آوری، با چه؟ با سبب‌سازی. دوباره طمع می‌کنی نیت می‌کنی، می‌گویی حالا که این درست شد، بروم دنبال این کار. دوباره برنامه می‌ریزی می‌روی، این دفعه نمی‌رسی. نیت تو را خداوند می‌شکند. چه می‌خواهد به شما نشان بدهد؟ که من هستم. که این‌ها همین جایی است که می‌گوید:



عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

این‌ها را می‌دانید.

ور به کلّی بی‌مرادت داشتی  
دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش  
کی شدی پیدا بر او مَقهوری‌اش؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

اَمَل: آرزو

مَقهور: خوارشده، مغلوب

یعنی اگر ما را به کلّی بی‌مراد کند، شما هرچه با سبب‌سازی فکر می‌کنید عمل می‌کنید، اصلاً نرسید به هیچ‌چیز،  
خب دیگر آرزو نمی‌کنید دیگر. اَمَل یعنی آرزو، نیت رسیدن به یک چیزی.

توجه کنید این خواسته‌های ما به ما کمک می‌کند وقتی بی‌مراد می‌شویم به بیداری، این‌ها مکانیسم بیداری است،  
ولی ما می‌ترسیم، ناراحت می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، گریه و زاری می‌کنیم، این فرصت را از دست می‌دهیم.

می‌گوید اگر به کلّی بی‌مراد می‌کرد، دل ما ناامید می‌شد و آرزو نمی‌کاشت. و اگر آرزو نمی‌کاشت، فقط «عور»  
می‌ماند، «مقهوری» خداوند برای ما ثابت نمی‌شد. یعنی زندگی می‌گوید به ما انسان‌ها کار دست من است، دست  
تو نیست. «تو» به‌عنوان «من‌ذهنی» نیست‌ها.

ما هم می‌گوییم به‌عنوان من‌ذهنی، کار دست ما است، شما هیچ‌کاره هستید. این موضوع را ما باید حل کنیم و  
هر کسی هم باید برای خودش حل کند. با ذهن هم حل نمی‌شود.

شما باید یک روزی به این نتیجه برسید که من می‌خواهم مقهوری خداوند را ببینم. کارها دست او است، حالا  
خداوند را قبول ندارید، بگویید نیرو یا عقل کل اداره‌کننده جهان، زندگی. درست است؟



ولی این موضوع را در درون، شما باید شخصاً برای خودت حل کنی، هیچ‌کس هم برای شما نمی‌تواند حل کند. اگر بتوانی حل کنی، این سبب‌ها را که پشت‌سرهم می‌چینی بررسی به یک جایی، می‌چینی ولی می‌گویی یک مسبب دیگر هست که دست او است و من باید فضا را باز کنم لحظه‌به‌لحظه، جاهلم عاجزم، ببینم او چه می‌گوید.

نباید به‌طور جامد بگویم که این‌ها را که پشت‌سرهم گذاشتم حتماً باید برسد. اگر هم نرسید، نرسید. چه خوب شد نرسید. فضا را باز می‌کنم خوشحال می‌روم. نشد، بعداً. توجه می‌کنید؟ حتماً یک چیزی یاد می‌گیرید.

پس ما در این‌جور موارد می‌خواهیم بگوییم که مغلوب او هستیم. شما می‌گویید عقل من ذهنی من مغلوب عقل خداوند شد و من شاد هستم. توجه می‌کنید؟ اگر شاد باشید، واکنش نشان ندهید، نترسید و خشمگین نشوید، نرنجید، گریه و زاری نکنید، واکنش نشان ندهید، مغلوب شدید. دوباره شروع می‌کنیم به کار. این دفعه با فضاگشایی، با یادگیری، پس هر بی‌مرادی یک جای یادگیری است.

## آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

اگر کسی فضاگشایی کند و مسبب یعنی خداوند را عیان ببیند که در کار است، در این‌صورت به سبب‌های جهان که ذهن نشان می‌دهد دل نمی‌بندد، مطیع آن‌ها نمی‌شود، برحسب آن‌ها فکر نمی‌کند. می‌کند این کار را، ولی به‌طور جامد به آن‌ها نمی‌چسبد، هم‌هویت نمی‌شود که حتماً باید برسد. حتی به آن چیزی که می‌خواسته اگر نرسید، می‌گذارد کنار، مسئله‌ای نیست، می‌رود دنبال یک چیز دیگر. مثل این پرندگان می‌خواهند مثلاً یک آب بخورند این‌جا، می‌بینند این‌جا آدم هست و گرفتاری هست، می‌روند یک جای دیگر آب می‌خورند. یعنی ما پرنده هم نمی‌شویم؟! و :

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

### باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر



دیگر این‌ها را حفظ هستید. شما که عاشق هستید وقتی بی‌مراد شدید، فضا را باز می‌کنید و می‌فهمید که مغلوب خداوند شدید. خداوند می‌گوید شما با من ذهنی جاهل هستید، عاجز هستید، اقرار کن فضا را باز کن، من را بیاور به زندگی‌ات. بنابراین بی‌مرادی راهنمای بهشت است. بهشت این فضای گشوده‌شده و انعکاسش در بیرون است. تو بیا این حدیث را بشنو، ای کسی که سرشتت، ذاتت همین آلت است، از جنس خداوند هستی، که

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

بهشت در چیزهای ناخوشایند به‌لحاظ ذهنی پیچیده شده یا پوشیده شده و دوزخ در شهوات یعنی در شهوت‌های چیزهایی که تو به مرکزت می‌گذاری و همین‌طور سبب‌سازی‌ها.

توجه کنید سبب‌سازی و همانیدن با آن یک شهوت است. توجه می‌کنید؟ با آن چیزهایی که ما می‌پرستیم و قبول داریم، با آن همانیده هستیم، سبب می‌سازیم. سبب‌های ما واقعاً الگوهای هستند که ما با آن‌ها همانیده هستیم. پس «بهشت در چیزهای ناخوشایند» این ناخوشایند همان بی‌مرادی‌ها هستند که فضا باز می‌کنیم، اما دوزخ، چیزهای خوشایند من‌ذهنی پیچیده شده.

این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

از مَبَدَّلِ بَینِ، و سَایطِ را بَمان  
کز و سَایطِ دورِ گردی ز اصلِ آن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۳)

واسطه هر جا فزون شد وصلِ جَست  
واسطه کم، ذوقِ وصلِ افزون‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۴)

از سبب‌دانی شود کم حیرت  
حیرت تو ره دهد در حضرتت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۵)

بمان: ترک کن، رها کن



مُبَدِّل یعنی خداوند، زندگی. «از مُبَدِّلِ بَین» یعنی هم‌هاش دست اوست. «وسایط» یعنی این سبب‌های ذهنی را بگذار کنار. «از مُبَدِّلِ بَین، وسایط را بمان» رها کن. «کز وسایط» یعنی از این سبب‌های ذهنی، از اصل آن که خداوند است، دور می‌شوی.

«واسطه» یعنی سبب‌سازی ذهنی و سبب‌ها هر جا زیاد شد، اگر همیشه می‌روی ذهن و سبب‌سازی می‌کنی، علّت و معلول می‌کنی و واکنش نشان می‌دهی، بدان که وصل به زندگی، به خداوند جسته، از وصل خبری نیست. واسطه کم شد، در این صورت ذوق وصل افزون‌تر شد.

از سبب‌دانی و سبب‌سازی و علّت و معلول کردن در ذهن، حیرت کم می‌شود. یعنی شما فکر می‌کنید که فقط با سبب‌سازی شماست که کارها درست می‌شود. اگر درست نمی‌شود، پس شما بدشانس هستید یا خداوند لطف ندارد به شما. این اشکال بزرگی است، این امتحان زندگی هم هست، خداوند است.

حیرت ما با سبب‌سازی و اعتقاد به سبب‌سازی که من می‌توانم با سبب‌سازی همه کار را حل کنم، کم می‌شود. حیرت چیز مهمی است در زندگی ما که شما بگویید که واقعاً با سبب‌سازی نمی‌شود این را درست کرد، من نمی‌دانستم این را درست کنم و این درست شد و بهتر از این که من می‌خواستم درست شد.

حیرت، انگشت به دهان ماندن، عقل من‌ذهنی نرسیدن، اقرار به عاجز بودن و جاهل بودن، اعتقاد به عشق، این که فضاگشایی و فکر زندگی و عمل زندگی می‌تواند به ما کمک کند و تنها کمک آن است، من‌ذهنی کمک نمی‌کند، این‌ها حیرت است.

پس پایین می‌گوید «حیرت تو ره دهد در حضرتت» می‌گوید حیرت تو سبب می‌شود که تو به بارگاه خداوند راه پیدا کنی، با او یکی بشوی.

## زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷)

این زیرکی من‌ذهنی را بده برود و حیرانی را بخر، برای این که زیرکی از جنس سبب‌سازی است و فکر است، اما حیرانی از جنس هشیاری نظر است.



حیرانی حالتی است که دیگر ذهن تعطیل شده، سبب‌سازی اگر هم هست، اهمیتی ندارد. شما سبب می‌سازید ولی این ممکن است بشود، ممکن است نشود. فضا را باز می‌کنید.

و اگر نشد، می‌گویید که یک جایی من اشتباه کردم، به حرف زندگی گوش نکردم، در نتیجه حیرت تو بیشتر می‌شود.

**نه قبول اندیش، نه رد ای غلام**

**امر را و نهی را می‌بین مدام**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

نه با من ذهنی قبول کن، نه رد کن، فضا را باز کن، ببین امر و نهی زندگی چه هست در این لحظه. لحظه به لحظه این کار را بکن. و این همین اجتهاد گرم است، اجتهاد پویا است.

لحظه به لحظه به طور پویا دیدن و عقب راندن، فضاگشایی کردن، دچار هیجان نشدن، اگر خشم می‌آید، کنار زدن، پذیرش، پذیرش، پذیرش، فضاگشایی، فضاگشایی، این اجتهاد گرم است.

**ربود عقل و دلم را جمال آن عربی**

**درون غمزه مستش هزار بوالعجبی**

**هزار عقل و ادب داشتم من، ای خواجه**

**کنون چو مست و خرابم، صلا بی ادبی**

**مسبب سبب اینجا در سبب بر بست**

**تو آن ببین که سبب می‌کشد ز بی سببی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۹)

غمزه: عشوه و ناز معشوق

بوالعجبی: چیزهای شگفت‌انگیز

صلا: دعوت عمومی

«جمال آن عربی» یعنی جمال آن زیباروی که من با ذهن نمی‌توانستم بشناسم. عقل و دلم را جمال خداوند ربود.

در این «غمزه مستش»، در این اشارات ابرویش، در این پیغام‌هایی که به دل من می‌آید که من را مست می‌کند،

هزار جور چیز شگفت‌انگیز است، بوالعجبی هست که من حیران هستم.



عقل و دلم رفت و غمزه مست او به من اشاره می‌کند، پیغام از او می‌گیرم، بنابراین آن عقل و ادب ذهنی‌ام را کنار گذاشتم.

«هزار عقل و ادب داشتم من، ای خواجه»، هزار جور عقل و ادب داشتم در من ذهنی، حالا که فضا را باز کردم، مرکزم عدم شد، مست و خراب شدم، من مردم را به بی‌ادبی دعوت می‌کنم.

پس ادب خداوند را قبول کردن یعنی بی‌ادبی ذهنی و مسبب که خداوند است، مسبب سبب حالا او است، در سبب را بسته، یعنی من دیگر سبب‌سازی ذهنی نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم، با هشیاری نظر فکر و عمل می‌کنم. این کار را ما باید انجام بدهیم که نمی‌توانیم انجام بدهیم، برای این‌که این‌قدر در سبب‌سازی ذهن هستیم، با سبب‌ها همانیده هستیم، با عقلمان همانیده هستیم.

ما سبب‌سازی خودمان را عین ادب می‌دانیم. «مُسَبِّبِ سَبَب» یعنی به‌وجودآورنده سبب‌ها، الآن در سبب‌سازی در ذهن را به ما بست. تو این را ببین که از بی‌سببی، یعنی از این فضای گشوده‌شده که بی‌سببی است سبب بیرون می‌آورد. پس سبب‌ها، راه‌حل‌ها، عوامل جلوبرنده باید از آن فضا بیرون بیاید.

اجازه بدهید این قسمت را هم برایتان بخوانم. می‌دانید این قصه که شما ممکن است خوانده باشید، یک جوانی می‌خواهد زن بگیرد و می‌خواست با یک آدم عاقل مشورت کند و می‌رود می‌رسد به شهری، می‌گوید آقا یک دانشمندی را این‌جا به من نشان بدهید، من سؤالاتی راجع به زن گرفتن دارم. حالا ما به آن سؤال و جواب‌ها نمی‌پردازیم.

همه نشان می‌دهند یک آقایی را که با بچه‌ها در میدان شهر سوار اسب چوبی شده بود و با بچه‌ها بازی می‌کرد، می‌گویند این عاقل‌ترین ما همین است و این هم با بچه‌ها بازی می‌کرد و این‌ها.

این اشاره می‌کند، صدا می‌کند، می‌گوید که سؤال دارم، بعد این با اسب چوبی‌اش می‌آید این مرد، می‌گوید که زود باش سؤالات را بپرس، کنار بایست، عقب بکش، این اسب من چموش است ممکن است لگد بزند، زود باش سؤالات را بکن، از بچه‌ها عقب ماندم من، من الآن عقب می‌مانم و خودش را می‌زند به دیوانگی و این‌ها، می‌گوید که خلاصه سؤالاتش را می‌کند و آن جواب‌هایش را می‌گیرد.

بعد این سؤالات را می‌پرسد، می‌گوید که تو با این عقل چرا خودت را به دیوانگی زدی؟ بعد می‌گوید که این اوباشان، یعنی اهل این شهر، می‌خواهند من را قاضی کنند، من هم نمی‌خواهم قاضی بشوم، این‌ها رها نمی‌کنند.



این چند بیت شاید برای این است که شما ببینید قضاوت می‌کنید؟ چون یکی از مهم‌ترین جنبه‌های تخریب من‌ذهنی که بسیار مخرب است، قضاوت است، ما خوب و بد می‌کنیم.

قضاوت دست در دست مقاومت، من‌ذهنی را می‌سازد. فوراً ما یک نفر را می‌بینم آی این ابله است، آن یکی عاقل است، این یکی نمی‌دانم فلان است. من‌ذهنی خاصیتش این است.

پس بنابراین این کسی که سؤالاتش را کرده و جوابش را گرفته، ما آن‌ها را کاری نداریم، چون آن طولانی است.

### گفت: ای شه با چنین عقل و ادب این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۱۸)

تو وِرایِ عقلِ کَلّی در بیان  
آفتابی، در جنونِ چونی نهران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۱۹)

گفت: این اوباش، رأیی می‌زنند  
تا در این شهرِ خودم قاضی کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۰)

شید: حيله‌گری، نیرنگ‌بازی

گفت ای شاه، ای انسانی که واقعاً به زندگی زنده شدی، با این خردورزی، با این عقل و با این ادب، ادبِ زندگی دارد، این چه حيله است؟ این چه فریبکاری است؟ این چه کاری است؟ تعجب‌آور است. شید یعنی حيله‌گری، نیرنگ‌بازی.

عقل تو وِرایِ عقلِ کل است، تو یک آفتاب هستی، چطوری در دیوانگی خودت را پنهان کردی؟ گفت این اوباش یعنی این مردم، این من‌های ذهنی می‌خواهند من را قاضی کنند و من نمی‌خواهم قاضی بشوم.

معنی این ابیات و ابیات بعدی این است که شما نباید قاضی بشوید، نباید قضاوت کنید، باید بدانید که این قضاوت، من دارم قاضی دادگاه را نمی‌گویم ها، دارم خاصیتِ قضاوتِ من‌ذهنی را می‌گویم که دائماً در نیک و بد است، شما باید خودتان را دائماً نظارت کنید که این من‌ذهنی من دارد قضاوت می‌کند یا نمی‌کند؟ همین که



قضاوت می‌کند شما، همان اجتهاد گرم، جلویش بایستید. قاطی آدم‌هایی نشوید که مرتب قضاوت می‌کنند، قضاوت می‌کنند و می‌روند جلو، پشت‌سر هر کسی یک چیزی می‌گویند.

«گفت: این اوباش، رأی می‌زنند»، یعنی با همدیگر مشورت کردند، جمع شدند «تا درین شهر خودم قاضی کنند»

**دفع می‌گفتم، مرا گفتند: نی  
نیست چون تو عالمی، صاحب‌فنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۱)

**با وجود تو حرام است و خبیث  
که کم از تو در قضا گوید حدیث**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۲)

**در شریعت نیست دستوری که ما**

**کمتر از تو شه‌کنیم و پیشوا**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۳)

پس بنابراین من گفتم نه من نمی‌شوم، قاضی نمی‌شوم. می‌گویند نه نمی‌شود، باید بشوی، چون در این‌جا عالم و صاحب‌فنی مثل تو نداریم. با وجود تو این حرام است که ما کمتر از تو را به مقام قضاوت برسانیم، این زشت است، این خبیث است، بدشگون است، بد است.

شریعت هم به ما اجازه نمی‌دهد که ما وقتی یک نفر آدم واجد شرایط داریم مثل تو، یکی دیگر که کمتر از تو می‌داند، بیاوریم این‌جا شاه‌کنیم.

**زین ضرورت گیج و دیوانه شدم**

**لیک در باطن همانم که بدم**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۴)

**عقل من گنج است و من ویرانه‌ام**

**گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۵)

**اوست دیوانه که دیوانه نشد**

**این عَسَس را دید و، در خانه نشد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۶)



عَسَس: داروغه، گزمه

می‌گوید از این ضرورت من خودم را زدم به گیجی و دیوانگی، در ظاهر گیج و دیوانه‌ام. من‌های ذهنی من را گیج و دیوانه ببینند، اما «در باطن همانم که بدم»، یعنی زنده به بی‌نهایت خداوند و ابدیت خداوند. عقل من گنج است، ظاهر من خرابه است، شما هم ظاهر را می‌بینید، می‌گویید که این دیوانه است.

این‌ها همه ابیاتی هستند که شما می‌توانید به‌لحاظ من‌ذهنی خراب باشید، ولی گنج باشید. می‌گوید اگر گنج را به مردم نشان بدهم، پس من دیوانه‌ام «گنج اگر پیدا کنم» یعنی اگر فاشش کنم «دیوانه‌ام».

دیوانه کسی است که دیوانه نشود و این عَسَس را ببیند، عَسَس یعنی داروغه، و در خانه نشود. عَسَس در این‌جا واقعاً من‌ذهنی بزرگ است، عَسَس یعنی داروغه. حالا در جامعه ممکن است یک سیستمی باشد که بخواهند از یک عارف سوءاستفاده بکنند. اگر یک عارفی مثل مولانا، مثلاً پول قبول می‌کرد، مقام قبول می‌کرد، در این صورت این‌طوری مشخص می‌شد که راضی است که آن شاه که آدم ظالمی است با او همکاری می‌کند که قبول نمی‌کند.

عَسَس در این‌جا می‌تواند یک فرمانروا باشد، می‌تواند به‌طور کلی من‌ذهنی باشد که جهان را الآن می‌گرداند. این عَسَس، این وضعیت جهان هست که عَسَس اداره می‌کند، من‌ذهنی اداره می‌کند که امروز مشخصاتش را به شما توضیح دادم که وضعش خوب می‌شود، «حرون» می‌شود، وضعش بد می‌شود زاری می‌کند. وضعش را درست می‌کنند، پس از چند مدتی طغیان می‌کند.

دانش من جوهر آمد نه عرض  
این بهایی نیست بهر هر عرض  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۷)

کان قندم، نیستان شکر  
هم ز من می‌روید و، من می‌خورم  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۸)

علم تقلیدی و تعلیمی‌ست آن  
کز نُفورِ مُسْتَمِعِ دارد فغان  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۹)

نُفور: رمیدن، نفرت



پس دانش من در ذاتم است، جوهر است، عَرَض نیست. هر چیزی غیر از آن اَلَسْتُ ما، جنس زندگی ما عَرَض است. بدن ما عَرَض است. توجه می‌کنید؟ می‌گویند که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد عَرَض است. می‌گویند این جوهر من، اَلَسْتُ من، زندگی من، خدایت من، این چیزی نیست که برای هر غرض ذهنی بدهم برود، این را خرج خواسته‌های من ذهنی بکنم یا عَسَس بکنم، عَسَس از من چیزی بخواهد و من خودم را خرج آن بکنم. من خودم ذاتاً معدن شکر هستم، «کان قندم، نِیْسَتانِ شِکْرَم»، انواع و اقسام شادی‌ها و خرده‌ها را به این جهان می‌ریزم، از من می‌روید، از ذاتم می‌روید، من هم می‌خورم، به جهان هم پخش می‌کنم.

بعد این «علم تقلیدی و تعلیمی» است، علم کتابی است، علمی که آدم از دیگران یاد می‌گیرد است که می‌گوید بر این اساس بنا شده که از تنفر مردم یا از بد آمدن مردم یا مُسْتَمِع، فغان برپا می‌کند.

پس هر کسی که به زندگی زنده بشود، از درونش شادی بی‌سبب می‌آورد و می‌خورد و اگر این دانش را از ذاتش بیاورد، از فضای گشوده‌شده بیاورد، برایش مهم نیست کسی گوش می‌کند یا نمی‌کند.

نُفُور یعنی رمیدن، نفرت. از نفرت مردم نمی‌ترسد، هزار نفر گوش می‌کنند، یک نفر گوش می‌کند یا اصلاً کسی توجه نمی‌کند. مثل مولانا. ولی کسی که صاحب علم تقلیدی است و تعلیمی است وحشت دارد که چند نفر به من گوش می‌کنند؟ چند نفر من را دانشمند می‌دانند؟

پس فهمیدیم قضاوت من ذهنی خوب نیست، قضاوت من ذهنی مبتنی بر علم تقلیدی است. علم تقلیدی از دیگران گرفته شده و اصل شما جوهر است، نباید خرج هر عَرَضی بشود، عَرَض هم یعنی خواسته‌های من ذهنی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

## هرکه بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مفسس وام ده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

مفسس: تهی دست

پس هر کسی ستایش کند ما را، دارد حتماً خصوصیات من‌ذهنی را به ما نسبت می‌دهد، می‌گوید که تو قبول نکن، حتی به حدی که می‌گوید دشنام بده.

و این ستایش‌ها را دشنام تلقی کن، بنابراین سرمایه من‌ذهنی، همان‌دگی‌ها و سودش را که همین تعریف‌ها و ستایش‌هاست و انرژی‌های بد و مخرب آن، به همان من‌ذهنی وام بده. بگو من نمی‌خواهم به‌عنوان جوهر، این‌ها عرض است. این‌ها چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد عرض است، من می‌خواهم به جوهر خودم زنده بشوم.

<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>
<p><b>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همان‌دگی‌ها)</b></p>	<p><b>شکل ۵ (مثلث همانش)</b></p>	<p><b>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همان‌دگی)</b></p>
<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>
<p><b>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</b></p>	<p><b>شکل ۶ (مثلث وهمانش)</b></p>	<p><b>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</b></p>
<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>	<p>چو عشق را تو ندانی، بپرس از شیها چنانکه اب حکایت کند از اختر و ماه مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنامه شماره ۹۸۹</p>	<p>در نگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید من تو را مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷ برنامه شماره ۹۸۹</p>
<p><b>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</b></p>	<p><b>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</b></p>	<p><b>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</b></p>
<p>حکم حق گسترده بهر ما پسا که بگویند از طریق انبساط مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷ برنامه شماره ۹۸۹</p>		
<p><b>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</b></p>		



اجازه بدهید در این قسمت این شکل‌ها را هم به شما نشان بدهم. در خلال این شکل‌ها ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند، خواهش می‌کنم به آن‌ها هم توجه کنید. عرض کردم همین‌طور که بیت‌ها نشان می‌دهند:

## چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که همین الآن هم راجع به قضاوت صحبت می‌کردیم، ما وقتی با چیزهای این‌جهانی که ذهنمان نشان می‌دهد همانیده می‌شویم، یعنی به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، آن‌ها هم می‌شوند مرکز جدید ما، مرکز ما از عدم تبدیل می‌شود به همین نقطه‌چین‌ها و در نتیجه ذهن ما درحالی‌که سریع از این فکرهای مربوط به این چیزها می‌گذرد، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌کند که این تصویر ذهنی من‌ذهنی است.

من‌ذهنی از فکر ساخته شده، چون از فکر ساخته شده و عین ندارد، مجازی است، عین زندگی ما است که همان جوهر ما است، ذات ما است، آلت ما است که به خودش زنده می‌شود، پس این جسم مجازی، ما نیستیم.

این جسم مجازی قضاوت می‌کند، همین الآن یک داستانی خواندم که گفت که مردم می‌خواهند من را قاضی کنند، یعنی مردم تشویق می‌کنند من را به قضاوت کردن. پس ما متوجه می‌شویم که من‌های ذهنی قضاوت می‌کنند و دیگران را هم به قضاوت دعوت می‌کنند و تشویق می‌کنند.

مقاومت معنی‌اش این است که، یک معنی‌اش این است، که ما وقتی مرکزمان جسم می‌شود، از جنس جسم می‌شویم و ارتعاش می‌کنیم و ارتعاشات جسم‌ها را می‌گیریم، بنابراین هر چیزی که جسم است، منظورم انسان‌هایی است که مرکزشان جسم است، به راحتی نمی‌توانیم از پهلوی آن‌ها رد بشویم. مثلاً اگر مرکز ما مجهز به خشم و ترس و رنجش باشد، وقتی از پهلوی کسانی خشمگین و دارای رنجش و ترس رد می‌شویم، به آن‌ها، به ارتعاش آن‌ها پاسخ می‌دهیم، این مقاومت است.

پس مقاومت و قضاوت از خاصیت‌های من‌ذهنی است و شما می‌بینید که من‌ذهنی با چیزهای آفل همانیده شده و از همانش هشیاری با چیزهای آفل به‌وجود آمده و این من‌ذهنی می‌خواهد عشق را بفهمد، الآن مولانا به شما می‌گوید که از شب بپرس.



این من‌ذهنی دائماً «می‌داند» و شب را نمی‌شناسد، گرچه خودش دائماً شب است. شب مجازی است و وقتی ما من‌ذهنی می‌سازیم، مریض می‌شویم، می‌توانیم بگوییم «رخ زرد» و «خشکی لب‌ها» همین مریضی ما است. اما به محض این‌که بفهمیم، گفتم که ما به خاطر این‌که در یک جسم مجازی هستیم و خودمان را «آن» می‌دانیم، زرد و خشک لب شدیم، آب به ما نمی‌رسد، بلافاصله فضا باز می‌شود و ما می‌شویم عاشق.

پس بنابراین می‌بینید این شناسایی خیلی مهم است که شما در این لحظه می‌کنید که من «من‌ذهنی» نیستم، من این آدم مریض نیستم، کسی که خوابش نمی‌برد، کسی که حسود است، کسی که هزار گرفتاری برای خودش ایجاد کرده با دیدش، من این نیستم.

بلکه من همان «زندگی» هستم، پس من به حرف‌های او گوش نمی‌دهم، شعرهای زیادی خواندیم امروز که اگر شما آن‌ها را خوب بخوانید، می‌توانید این موضوع را کاملاً بفهمید که چرا شما من‌ذهنی نیستید و چکار باید بکنید که فضا باز بشود و از شر این من‌ذهنی خلاص بشوید.

پس این شب را نمی‌شناسد، الان داریم به این من‌ذهنی می‌گوییم که بگو «نمی‌دانم» و بدان که خلقت تو این‌طوری است که یک ماهی می‌تابد، این ماه خداوند است، تعداد زیادی ستاره است، برای این‌که ستاره و ماه با همدیگر به اصطلاح بتوانند کار کنند، شما باید آرام باشید که این آب آرام باشد، آبی که ما آن هستیم که بتواند ماه و ستاره را درست منعکس کند. یعنی ما اصلمان را بفهمیم و خدا را هم در درون تجربه کنیم.

و همین‌طور که می‌بینید اگر ما این مثلث را [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] ادامه بدهیم، قضاوت و مقاومت و همانندگی با چیزهای آفل و من‌ذهنی و زندگی در زمان مجازی را ادامه بدهیم، پس از یک مدتی می‌افتیم به یک فضایی که اسمش افسانه من‌ذهنی است که زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند.

و شما این را تجربه کرده‌اید، و دائماً در گذشته و آینده است، زمانش مجازی است، زمانش تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد، این زمان مجازی است، می‌خواهیم از این زمان مجازی بیرون بپریم، بیاییم به این لحظه ابدی و از این من‌ذهنی باز هم بیرون بپریم و در این لحظه ابدی به بی‌نهایت خدا زنده بشویم.

بی‌نهایت خدا در این لحظه عین است، این افسانه من‌ذهنی مجاز است، شما باید بین عین، زنده شدن به خداوند که خود زندگی است و دید زندگی را دارد، با مجاز فرق بگذارید، دیگر مجازی نشوید و عواقب و آثار افسانه من‌ذهنی را می‌دانید که این پندار کمال درست می‌کند و مولانا می‌گوید:





## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

پس این شکلی که می‌بینید [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] افسانه من‌ذهنی، اگر شخص این حالت را داشته باشد، دائماً آب را مُشوّش می‌کند که نتواند از خداوند و قضا و کُنْ فکان استفاده کند، از عقل کل استفاده می‌کند و از عقل مجازی و محدود خودش استفاده می‌کند.

بنابراین یک من‌ذهنی درست می‌کند که این من‌ذهنی‌اش «می‌داند» فکر می‌کند کامل است، همه‌چیز را می‌داند، این یک پندار است، پندار یعنی مجاز.

و مولانا می‌گوید مرضی بدتر از داشتن یک هویت بدلی که فکر می‌کند کامل است، دیگر از آن بدتر وجود ندارد، این قدر عشوهِ فروش نباش، حقه‌باز نباش، بیا این موضوع را تو ببین.

و این مثلث [شکل ۱۶ مثلث پندار کمال]] را به شما معرفی کردیم که قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش هم درد است، پس این سه‌تا با هم هستند.

اگر کسی پندار کمال دارد، ناموس حیثیت بدلی است و ما می‌دانیم که هر کسی که پندار کمال دارد و می‌گوید می‌دانم، همانیده است با الگوهای ذهنی‌اش، با فکرهایش، مرتب قضاوت می‌کند و هر کسی که مطابق میل او رفتار نمی‌کند، فکر نمی‌کند، می‌گوید این ابله است. این همان قضاوت من‌ذهنی است، ابله است، ابله است، برچسب‌های بدتر از این هم دارد. پس ناموس دارد، به او برمی‌خورد چیزها.

اگر به شما چیزها برمی‌خورد، شما پندار کمال دارید، ناموس حیثیت بدلی همان جسم مجازی است و خیلی‌ها به این بند دیده‌نشدنی بسته شده‌اند. پس:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن



«کرده حق ناموس را صد من حدید»، حدید یعنی آهن، این ناموس «صد من» آهن است، بسیار سنگین است، یاد نمی‌گیرد، مثلاً الان ما می‌گوییم وقتی بی‌مراد شدی بیا از آن چیزی یاد بگیر. می‌گوید آخر من چیزی نیست که ندانم که، من فکر می‌کنم این سبب‌سازی من بهترین سبب‌سازی است. این طوری بکنیم، این طوری باید بشود، اگر نمی‌شود تقصیر من نیست، یا نمی‌گذارند یا خدا با من دشمن است.

فکرهای مجازی خودش را دارد، توهّمات خودش را دارد، امروز فهمیدیم که در وهم او ترک ادب وجود دارد، پس کسی که ناموس دارد و پندار کمال دارد، بی‌ادب هم هست و این شخص درد دارد.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

پندار کمال گاهی اوقات آرام، ظاهر آرام دارد، ولی پر از درد است. همین که یک حرفی بزنند مطابق میلش نباشد، آب را مَشوَش می‌کند و در نتیجه آب که دائماً مَشوَش است، عکس ماه و ستاره در آن نمی‌افتد. یعنی ما در واقع آن ماه و ستاره هستیم.

به‌عنوان فرد، شما یک خداوند است، یک ستاره هستید، این ستاره منتها به‌صورت شخصی ذرات زیادی دارد. ذرات فکری دارد، ذرات جسمی دارد و این ماه به ستاره شما می‌تابد، به شرط این‌که این آب مَشوَش نباشد و به تمام ذرات شما آب می‌دهد، این فردی است.

ولی اگر ما جمعاً آب را مَشوَش نکنیم، به همه ستاره‌ها آب می‌دهد، در نتیجه هم از آب زندگی، آب این ماه برخوردار می‌شوند، همه زنده می‌شوند. که البته کسی که درد دارد، دائماً آب را تکان می‌دهد، چون دائماً دردهایش می‌آید بالا، هر کسی که درد دارد نمی‌تواند آب را صاف کند.

این‌ها به سه بیت اول غزل هم مربوط هستند، شما ارتباطش را کشف کنید و این مثلث را در خودتان ببینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. ببینید که آیا پندار کمال، ناموس و درد دارید؟ و:

## خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس تا نذردد از تو آن اُستاد، درس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده  
این چنین انصاف از ناموس به  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

از پدر آموز ای روشن جبین  
ربنا گفت و، ظَلَمْنَا پیش از این  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

ناموس: خودبینی، تکبر

جبین: پیشانی

ظَلَمْنَا: ستم کردیم

حالا شما اگر می‌دانید که ناموس دارید و درد دارید و پندار کمال دارید، خودتان خودتان را مجرم بدانید، بگویید من من‌ذهنی دارم، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، مشکلاتم را خودم ایجاد کرده‌ام.

پس اعتراف کن که تقصیر شما بوده، «خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس» چرا می‌ترسیم؟ ناموس داریم. مگر من می‌توانم بگویم که تمام مشکلاتم را خودم ایجاد کردم؟ تا به حال گفتم مردم ایجاد کرده‌اند و وضعیت ایجاد کرده.

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس  
تا نذر دد از تو آن اُستاد، درس  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

استاد خداوند است و بزرگان هستند. شما اگر ناموس داشته باشید، نه از خداوند چیزی می‌گیرید، نه از مولانا. اگر بگویی جاهلم، به من یاد بده ای مولانا، فضا را باز می‌کنم ای خداوند، جاهلم به من یاد بده، «این چنین انصاف» چرا انصاف؟ برای این‌که واقعیت دارد، شما زندگی خودتان را خودتان خراب کرده‌اید، از یک حیثیت بدلی بهتر است. آخر حیثیت بدلی، مجازی، حیثیت بدلی برای چیز مجازی به چه درد می‌خورد؟

هی ما یک تصویر ذهنی بزرگ می‌کنیم جلوی مردم می‌گذاریم. آقا، آهای مردم بدانید من دانشمند هستم، من می‌دانم، به من احترام بگذارید، من بزرگ هستم، خانواده ما یکی از بهترین خانواده‌ها است، رابطه من با همسر عالی است، بچه‌هایم همه موفق هستند، خود من خیلی آدم موفق هستم، خوشبخت هستم اصلاً، یکی از خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین هستم.

برای چه ناموس درست می‌کنی؟! این طوری نیست، چرا این تصویر ذهنی را ارائه می‌کنی با ناموس؟

## از پدر آموز ای روشن‌جبین رَبَّنَا گفتم و، ظَلَمْنَا پیش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

جَبین: پیشانی

ظَلَمْنَا: ستم کردیم

«از پدر آموز»، از حضرت آدم بیاموز که آن روشن‌جبین، آن پیشانی‌روشن، چه گفت؟ گفت «رَبَّنَا گفتم و ظَلَمْنَا»، گفت خدایا ما به خودمان ستم کردیم، ما چیزها را آوردیم مرکزمان، قرار بود تو را بیاوریم، بلا سر خودمان آوردیم، به خودمان جفا کردیم. مثل او پیشانی‌بلند باش، انسان باش، اقرار کن، خودت را مجرم بدان، فضا را باز کن، من‌ذهنی‌ات را کوچک کن، نخواه، بی‌نیاز باش، ضرورت را بسنج، بدان که پندار کمال داری.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

چه گفتند؟ گفتند ای پروردگار، دارد همین «ظَلَمْنَا»، «نَفْسَنَا» و این‌ها را می‌گوید. «گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم.» ما هم می‌توانیم بگوییم ما به خودمان ستم کردیم؟ چیزها را آوردیم مرکزمان، دردها را گذاشتیم در مرکزمان، درد پخش کردیم، به‌عنوان من‌ذهنی دیگران را به من‌ذهنی تشویق کردیم، به‌صورت قرین روی دیگران اثر بد گذاشتیم؟ این‌ها را می‌توانیم بگوییم؟ انصاف این‌ها است دیگر، این کارها را کرده‌ایم دیگر. و اگر ما را نیامرزی، اگر کمک نکنی ما فضا را باز کنیم و این همانیدگی‌ها را از ما نگیری، ما تا آخر عمرمان از طریق این همانیدگی‌ها و مرکز جسمی ببینیم و بر ما رحمت نیاوری، ما زیان‌دیدگان چه؟! ما بدبخت خواهیم شد اصلاً، ما از بین می‌رویم.

ما اگر فضا را باز نکنیم، این زمین را که داریم خراب می‌کنیم، خودمان را هم نابود می‌کنیم. ما آدم‌ها با من‌ذهنی همدیگر را خواهیم کشت، مگر نمی‌کشیم؟! سر چه؟ شما سؤال کنید سر چه؟ همه‌اش توهم است، همه‌اش ترکِ ادب است.

## آن که خواهی کز غمش خسته کنی

راه زاری بر دلش بسته کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۱)

تا فروآید بلا بی دافعی

چون نباشد از تضرع شافعی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۲)

تضرع: زاری کردن

شافع: شفاعت کننده

شافع یعنی شفاعت کننده. تضرع: زاری. توجه کنید چه می گوید؟ می گوید که خدایا، اگر بخواهی کسی را به وسیله غم زخمی کنی، راه زاری را بر دلش بسته می کنی.

یعنی ما آن چیزهای قبلی را که الآن گفتیم اقرار نمی کنیم، که ما به خاطر مرکز جسمی و غفلت خودمان، بلا سر خودمان آورده ایم، بدنمان را خراب کرده ایم، تخریب در این جهان به وجود آورده ایم.

## آن که خواهی کز غمش خسته کنی

راه زاری بر دلش بسته کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۱)

راه زاری را بر دلش می بندی، یعنی ما التماس نمی کنیم، فضا را باز نمی کنیم، بر نمی گردیم به زندگی بگوییم به ما کمک کن، تقصیر ما بوده! در این صورت به وسیله غم زخمی خواهیم شد تا بلا بیاید به ما در حالی که نمی توانیم دفعش کنیم، برای این که تضرع و زاری و فضاگشایی را به عنوان شفاعت کننده نداریم.

دارد می گوید که این التماس و این اعتراف به عاجز بودن و جاهل بودن و فضاگشایی و صبر کردن، منتظر بودن، این ها تضرع است. عکس این را در نظر بگیرید که من ذهنی به عنوان پندار کمال بلند می شود می گوید من می دانم، ناموس دارم، دردها را حفظ می کند، پخش می کند. این یکی زاری می کند خدایا، به من کمک کن.

## و آن که خواهی کز بلایش واخری

جان او را در تضرع آوری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۳)

## گفته‌ای اندر نبی، کآن اُمَّتَان که بر ایشان آمد آن قهر گران (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۴)

## چون تضرّع می‌نکردند آن نَفَس؟ تا بلا زیشان بگشتی باز پس (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۵)

نُبی: قرآن کریم

ولی اگر بخواهی کسی را از بلا بخری، جان او را، مرکز او را به فضاگشایی و التماس و زاری می‌آوری، تضرّع می‌آوری. این تضرّع زاری من‌ذهنی نیست، زار زار گریه می‌کند که من فلان چیز را ندارم، بهمان چیز را از من گرفتی، چرا از من گرفتی؟ این زاری آن زاری نیست. این زاری، زاری مثبت است، یک حالتی دارد که عجز و جهل من‌ذهنی ما را نشان می‌دهد و ما اقرار می‌کنیم که بلد نیستیم، همه این چیزهایی که امروز گفتیم.

می‌گوید در قرآن گفته‌ای که آن گروه آدم‌ها که من به ایشان قهر فرستادم، چطور این‌ها تضرّع نکردند آن لحظه؟ «چون تضرّع می‌نکردند آن نَفَس؟» تا بلا از ایشان بگردد. چطور ما بی‌مرادی‌های جمعی می‌آید یاد نمی‌گیریم؟!

شما دیگر می‌دانید منظور خداوند یا زندگی این است که ما این من‌ذهنی را متلاشی کنیم و مرکزمان را در اختیار او بگذاریم، تا او از طریق ما فکر و عمل کند، عشقش را بیان کند، این را می‌دانیم. ما این کار را نمی‌کنیم، ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌آییم بالا، این غلط است، این سبب تخریب است، تخریب این را شما در زندگی شخصی‌تان دیده‌اید.

پس اگر یک بی‌مرادی می‌آید، شما باید آن لحظه تضرّع کنید، فضا را باز کنید تا این بلا برگردد. این بلا می‌گوید که تو گوش نمی‌کنی.

## تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

## لیک دل‌هاشان چو قاسی گشته بود آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۶)

## تا نداند خویش را مُجرمِ عَنید آب از چشمش کجا داند دَوید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۷)

قاسی: سخت، سفت

عَنید: ستیزه‌گر

بنابراین می‌گوید که دل‌های این‌ها سفت شده بود. قاسی یعنی سخت، سفت. عَنید یعنی ستیزه‌گر. پس می‌گوید دل‌هایشان سفت شده بود، وقتی آدم دلش سفت می‌شود، سنگ می‌شود، خاره می‌شود و فضا را باز نمی‌کند، گنه کردن یعنی فکر و عمل کردن برحسب همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ذهن و بی‌ادبی ما عبادت به نظر می‌آید.

شما به خودتان مراجعه کنید، آیا درد پخش کردن و سبب‌سازی ذهنتان، تحمیل چیزها به دیگران را عبادت می‌دانید؟

«تا نداند خویش را مُجرمِ عَنید» تا زمانی که ستیزه‌گر خودش را مجرم نداند، تا زمانی که ما به‌عنوان من‌ذهنی اقرار نکنیم که تقصیر ما بوده، آب از چشمش جاری نمی‌شود، یعنی فضا باز نمی‌شود، به‌گریه و زاری نمی‌افتد، تسلیم نمی‌شود. پس می‌فهمیم که ما ستیزه‌گر بوده‌ایم، عَنید بوده‌ایم، باید اقرار کنیم.

«وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا إِلَىٰ أُمَمٍ مِّن قَبْلِكَ فَأَخَذْنَاهُم بِالْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ»

«هرآینه بر امت‌هایی که پیش از تو بودند پیامبرانی فرستادیم و آنان را به سختی‌ها و آفت‌ها دچار کردیم تا مگر زاری کنند.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۴۲)

این هم همان آیه‌ای است که الآن صحبتش را کردیم. «هر آینه بر امت‌هایی که پیش از تو بودند پیامبرانی را فرستادیم و آنان را به سختی‌ها و آفت‌ها دچار کردیم تا مگر زاری کنند.» که نکردند. یکی دیگر هم هست:

«فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»

«پس چرا هنگامی که عذاب ما به آن‌ها رسید زاری نکردند؟ زیرا دل‌هایشان را قساوت فراگرفته و شیطان اعمالشان را در نظرشان آراسته بود.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۴۳)

«پس چرا هنگامی که عذاب ما به آن‌ها رسید»، این هم فردی است هم جمعی، «زاری نکردند؟ زیرا دل‌هایشان را قساوت فرا گرفته و شیطان اعمالشان را در نظرشان آراسته بود.» پس شیطان چنان اعمالشان را آراسته بود

که ظلم‌های خودشان را عبادت می‌پنداشتند، درحالی‌که اسیر شهوتِ جسم در مرکزشان بودند، اسیر حرص بودند و دنبال آن می‌رفتند، این کارها را عبادت می‌پنداشتند. پس به این دوتا آیه اشاره می‌کند، یعنی این‌جا که می‌گفت «گفته‌ی اندر نبی».

## گفته‌ای اندر نبی، کَانَ امَّتَان که بر ایشان آمد آن قهر گران (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۴)

نبی: قرآن کریم

یعنی قرآن گفته این‌ها را که سختی فرستادم، چرا سختی را دیدند دوباره سرکش شدند؟ اما اگر ما سختی را ببینیم، حقیقتاً گریه و زاری کنیم، وضعمان درست بشود، دوباره «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنیم؟ دوباره برمی‌گردیم ذهن طغیان می‌کنیم؟ امروز مولانا ثابت کرد که می‌کنیم. همه این‌ها برای این است که شما از شرّ من‌ذهنی خلاص بشوید.

## حُکْمِ حَقِّ گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ی مانند فرش و سفره

این بیت واقعاً ابزار دست ماست، شما باید همیشه بخوانید که لحظه‌به‌لحظه شما فضاگشایی کنید و یاد بگیرید، زندگی به شما پیغامش را بدهد و همیشه حاضر باشید. برای این‌که حاضر باشید نباید واکنش نشان بدهید. پس می‌بینید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که وقتی:

## حُکْمِ حَقِّ گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ی مانند فرش و سفره

فضاگشایی ضلع مثلث است، «نمی‌دانم» یک ضلع دیگرش است، «قضا و کُنْ فِکَان» یک ضلع دیگرش است، پس شما فضاگشایی می‌کنید.





## چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا آن علمی که خداوند با فضاگشایی در این لحظه به تو می‌دهد آن دستت را بگیرد. و ضلع دیگرش البته قضا و کُنْ فِکَانَ است. قضا یعنی اراده الهی، یعنی قضاوت خداوند به جای قضاوت ما، کُنْ فِکَانَ یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. این‌ها از آیات قرآن هستند قبلاً خوانده‌ایم و شما می‌دانید. پس «نمی‌دانم» از این آیه می‌آید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

ما هم الآن فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم من ذهنی ما درست است که سبب‌سازی می‌کند، ولی نمی‌داند، تو می‌دانی، ما نمی‌دانیم به عنوان من ذهنی، تو به عنوان عقل کل می‌دانی، الآن به ما دانش بده. او هم در این لحظه با فضاگشایی شما به شما دانش می‌دهد و راه حل می‌دهد. و:

## دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فِیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس با فضای گشوده‌شده دم او، خرد او، داروی شفا بخش او به شما زندگی می‌دهد، وضعتان را درست می‌کند، دردهایتان را شفا می‌دهد، برو از آیه نَفَخْتُ یاد بگیر. کار خداوند «قضا و کُنْ فِکَانَ» است، او می‌گوید بشو و می‌شود، و این بشو و می‌شود و درست شدن کارها موقوف علل ذهنی ما نیست، موقوف سبب‌سازی ما نیست.

نگاه کنید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]:

## دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فِیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



تَفَخْتُ: دمیدم

فضاگشایی، نمی‌دانم، مرکز عدم است، در این صورت در اختیار قضا هستید. این درست است، این ادب است.

همین طور این مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] است. این در واقع همان حالتی است که شما می‌گویید نمی‌دانم و اغتشاشات ذهن شما را پریشان حال نمی‌کند، پس فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید. این عذرخواهی همین امروز هم گفت که ما مثل حضرت آدم می‌گوییم ما به خودمان لطمه زدیم، مرکزمان را جسم کردیم، پس عذرخواهی در واقع فضاگشایی است و برگشت به این لحظه ابدی است.

می‌بینید که همین که فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، صبر و شکر می‌آید به زندگی ما. صبر یعنی شما به زمان عینی، زمان قضا و کُن فکان تن می‌دهید، شما می‌گویید تغییر دست او است، چقدر طول می‌کشد من نمی‌دانم، مثل من ذهنی عجله نمی‌کنید که استرس ایجاد کنید.

از طرفی دیگر شکر در ذات مرکز عدم است. شما سپاسگزار هستید که الآن زندگی شما عوض می‌شود، شکر می‌کنید که توانستید مرکز را عدم کنید، توانستید این چیزها را از مولانا یاد بگیرید، توانستید فضاگشایی کنید، توانستید ناظر دردهایتان و همانندگی‌تان باشید، توانستید بفهمید من‌ذهنی دارید، پندار کمال دارید، ناموس دارید و این‌ها زندگی شما را خراب می‌کنند، توانستید بفهمید من‌ذهنی نیستید و مرتب دارید پیشرفت می‌کنید، شکر است، شکر در غزل هم هست.

همین طور [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما فضا را باز می‌کنید فضا را باز می‌کنید، صبر و شکر، پرهیز، صبر و شکر، پرهیز، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید. اگر این طوری پیش بروید، پس از یک مدتی می‌بینید که شما دیگر به شادی‌های سبب‌دار من‌ذهنی توجه نمی‌کنید. پولاتان زیاد می‌شود شما را شاد نمی‌کند دیگر، بشود نشود مهم نیست برای شما. قبلاً با آن همانیده بودید این اضافه شدن حرص بود، الآن آن حرص از شما رفت و چون با سبب‌سازی کار نمی‌کنید، با سبب‌سازی خوشحال نمی‌شوید، شادی بی‌سبب از ذات خودتان می‌جوشد می‌آید بالا.

پس از یک مدتی آفریننده می‌شوید. پس پذیرش، شادی، آفرینندگی، پذیرش، شادی، آفرینندگی، این یک سیکل، دور سازنده هست، این حقیقت وجودی انسان هست. یواش یواش می‌بینید که همانندگی‌ها می‌آفتند و سبب‌سازی چیرگی‌اش را به شما از دست می‌دهد، شما به سبب‌سازی زندگی بیشتر توجه می‌کنید.



این مثلث جذبه هست. نشان می‌دهد که خداوند دائماً به ما عنایت دارد، لطف دارد، توجه‌اش به ما است، لحظه‌به‌لحظه ما را اداره می‌کند و می‌خواهد مرکز ما عدم بشود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] تا ما را جذب کند، جنس خودش را جذب کند. بنابراین هر لحظه ما با فضاگشایی از جنس او می‌شویم، یعنی از جنس آلت می‌شویم و وقتی مرکز عدم می‌شود ما خداوند را ستایش می‌کنیم. این حالتی است که می‌توانیم بگوییم واقعاً این اختر و ماه و آب با هم هستند و ما، قالب ما از عقل و روح درست استفاده می‌کند. و اگر مرکز ما همانیدگی باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، عنایت، جذبه و ستایش او کار نمی‌کند.

و این هم مثلث تعهد و هماهنگی است [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]. می‌بینید که شما باید متعهد به مرکز عدم باشید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و مدتی این کار را ادامه بدهید، شاید دو سال، سه سال مداوم باید متعهد باشید که هر موقع من دیدم مرکزم جسم شد و حالا بگوییم جهان یک چیزی را هل داد به مرکز من، مرکز من همانیده شد، فوراً فضا را باز می‌کنم، در روز چندین بار حواسم به خودم هست، ناظر خودم هستم که مرکزم عدم بشود. مردم می‌دانم که از کنار من رد بشوند چون من ذهنی دارم، روی من اثر بد می‌گذارند و مرکز من را جسم می‌کنند. مثلاً آدم‌های خشمگین از پهلو می‌شوند خشم من را که هنوز در من هست ممکن است بالا بیاورند، مرکزم خشم می‌شود. اگر دیدم دارم خشمگین می‌شوم، دوباره فضا را باز می‌کنم. این کار باید ادامه پیدا کند متعهدانه، این همان «اجتهاد گرم» است که من‌های ذهنی با قرین شدن با شما روی شما اثر بد می‌گذارند و شما خودتان را آزاد می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید.

رسیدیم به غزل:

چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها

چنان‌که آب حکایت کند ز اختر و ماه

ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)



ما دیگر مفصل توضیح دادیم که چطوری این من‌ذهنی بی‌ادب است و عرض هم کردم خدمتتان شاید منشأ این بی‌ادبی‌ها در این لحظه اتفاق می‌افتد که ما می‌رویم به سبب‌سازی ذهنی و قضا و کُن‌فکان را بیکار می‌کنیم و در «اجتهاد گرم» نیستیم که ناظر ذهنمان باشیم که چیزهای ذهنی خودشان را مهم نکنند بیایند به مرکز ما، دردها نیایند به مرکز ما.

شما اگر درد می‌آید به مرکز شما، مثلاً خشمگین می‌شوید، این بی‌ادبی در مقابل زندگی است، برای این‌که زندگی به شما غیر از لطف و مهر و شادی و هر چیزی که عشق و غیر از این چیزها نمی‌خواهد شما تجربه کنید. پس هر موقع خشمگین می‌شویم، حسود می‌شویم، می‌ترسیم و هیجانات من‌ذهنی را بالا می‌آوریم که از من‌ذهنی ناشی می‌شود، از سبب‌سازی ناشی می‌شود و هر موقع ما نمی‌گذاریم زندگی مرکز ما را در اختیار بگیرد، از طریق ما فکر و عمل کند، این‌ها همه بی‌ادبی حساب می‌شود در پیش خداوند، و با خواندن کتاب این بی‌ادبی‌ها می‌گوید درست نمی‌شود.

میان صد کس عاشق چنان پدید بُود

که بر فلک، مه تابان میان کوب‌ها

خرد نداند و حیران شود ز مذهبِ عشق

اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

خضرِ دلی که ز آب حیات عشق چشید

کساد شد بر آن کس، زلالِ مشرب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مَشْرَب: جای آب خوردن، آب‌شخور، چشمه

می‌گوید که عاشق که فضا را باز کرده، مرکزش عدم شده و به بی‌نهایت خدا زنده شده، میان هزاران تا من‌ذهنی چنان آشکار است، چرا؟ مؤدب است، قضا و کُن‌فکان در او کار می‌کند، هر لحظه شادی زندگی را، عشق زندگی را، لطافت زندگی را در این جهان پخش می‌کند.

من‌های ذهنی مثل ستارگانی که خودشان را با ابر پوشانده‌اند، با یک عاشق که مثل ماه شب چهارده می‌درخشد، مرکزشان به زندگی ارتعاش می‌کند و برای اولین بار زندگی را حس می‌کنند، ممکن است مرکز عدم را با ارتعاش حس کنند.

«میان صد کس عاشق چنان پدید بُود». پس در این جهان آدمی مثل مولانا که عاشق است، چنان آشکار است، درست مثل این که در آسمان میان ستارگان، ماه شب چهارده می‌تابد.

ستارگان کسانی هستند که من‌ذهنی دارند، کس هستند. «عاشق» من‌ذهنی ندارد، ادب دارد و پدید است، برای این که ما به او نگاه می‌کنیم می‌بینیم که آخر این ادب‌ها را این مولانا از کجا یاد گرفته؟! بعد می‌گوییم از زندگی یاد گرفته، پس چرا ما این قدر بی‌ادب هستیم؟ چطور ما می‌آییم بالا خشمگین می‌شویم؟ چرا عارفان همیشه شاد هستند؟ همیشه آرام هستند؟ خردمند هستند؟ قدرتمند هستند؟ امروز می‌گفت که عارف نمی‌رود جوهرش را فدای غرض بکند، غرض خواسته من‌ذهنی است، خودش را فدا نمی‌کند. «که بر فلک، مه تابان میان کوكب‌ها»، پس ببینید این بیت بعد از همان ادب می‌آید.

### میان صد کس عاشق چنان پدید بُود که بر فلک، مه تابان میان کوكب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

شما هم عاشق بشوید مشخص می‌شوید، برای این که از شما نور ادب می‌بارد. عاشق همان‌طور که ماه نورش را به همه ستارگان می‌تاباند، عاشق عشقش را، شادی‌اش را، آگاهی‌اش را به همه می‌تاباند. برای همین پایین می‌گوید که مذهب نمی‌شناسد، مشرب نمی‌شناسد، مشربش، مذهبش می‌گوید خداوند است.

### خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

«خرد نداند» باید بگوییم من‌ذهنی عقلش نمی‌رسد، چون اگر عقلش می‌رسید ادب یاد می‌گرفت. معنی‌اش این است که تا زمانی که من‌ذهنی داریم و در سبب‌سازی هستیم، در عقل محدود خودمان هستیم. عقل من‌ذهنی نمی‌رسد و با توجه به این که همه چیز را مذهب می‌داند، «مذهب» یک روش است، توجه کنید. می‌گوید که در واقع مجموعه آداب نوشته شده است در این معنی.

«و حیران شود ز مذهب عشق»، این جا «مذهب عشق» دیگر یعنی فضای گشوده شده. خرد نمی‌فهمد، عقل ما چون با سبب‌سازی در ذهن به صورت مفهوم می‌خواهد بفهمد نمی‌تواند بفهمد، بگوییم که یک فضای گشوده شده هست، دین ما آن است، باید خدا را ببینیم، باید به او زنده بشویم، باید او از طریق ما فکر و عمل کند، نمی‌فهمد این را، حیران می‌شود، نه در این حیرانی باقی می‌ماند، تعجب می‌کند چطور کارها به وسیله عشق انجام می‌شود.



یعنی من ذهنی خدا را نمی‌شناسد، ولی حیران می‌شود که کارها چه‌جوری انجام می‌شود و این حیرانی خوب است اگر واقعاً حیران بشود، ولی تن در نمی‌دهد به این حیرانی، این‌طوری نیست که حیرانی سبب بشود هشیاری ما از ذهن بپرد بیرون.

این‌ها را می‌گوید اگر شما حیران می‌شوید خب بپر بیرون پس، اگر عقل تو نمی‌رسد که کارهایت چه‌جوری درست می‌شود و دیدی انگشت‌به‌دهان ماندی! و حالت نمی‌دانم به شما الان مُستولی شد، تو بیا از ذهن بپر بیرون و فضا را باز کن، مذهب عشق را قبول کن، گرچه عشق مذهب نیست.

می‌گوید اگرچه از تمام مذہب‌های نوشته‌شده این آگاه است. من ذهنی یا انسان در ذهن می‌تواند از تمام مکاتبی که آمده تا حالا نوشته شده، مکاتب فکری آگاه بشود، چون این‌ها ذهنی هستند. ولی وقتی یک چیزی را زندگی درست می‌کند، عقلش نمی‌رسد، نمی‌تواند توجیه کند. مثلاً مولانا این اشعار را چه‌جوری گفته؟ این‌ها را از کجا می‌دانسته؟ آیا واقعاً با ذهنش فکر کرده گفته؟ پس چرا ما با ذهن فکر می‌کنیم و سبب‌سازی می‌کنیم نمی‌توانیم بگوییم؟

## خَضِرِ دَلِی که ز آب حیات عشق چشید کساد شد بر آن کس، ز لالِ مَشْرَبِها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مَشْرَب: جای آب خوردن، آب‌شخور، چشمه

و الان می‌گوید که اگر ما حیران می‌مانیم، این حیرانی باید سبب بشود که بازار من‌ذهنی و سبب‌سازی کساد بشود. ما اگر می‌بینیم مثلاً آدمی مثل مولانا خَضِرِ دل شده، «خَضِرِ دل» یعنی دلش زنده شده به بی‌نهایت و ابدیت زندگی، زنده شده، یعنی آمده به این لحظه ابدی ساکن شده، دیگر نرفته به زمان مجازی، عین شده، عیناً زندگی شده، به «آلست» زنده شده، جاودانه شده.

این هم تلفظش حالا بگوییم خَضِرِ یا خَضِرِ که همان خَضِرِ است، در این‌جور جملات و این‌جور ترکیب‌ها باید خَضِرِ بخوانیم، نمی‌توانیم بخوانیم خَضِرِ دلی، «خَضِرِ دلی». پس خضر نماد جاودانگی است، کسی که می‌آید به این لحظه مثل مولانا و از آب حیات جاودانه عشق می‌چشد، می‌آید به این لحظه ابدی در این‌جا با خداوند یکی می‌شود. خداوند همیشه در این لحظه است، وقتی می‌آییم در این لحظه ابدی زنده می‌شویم، با او یکی می‌شویم و از این آب حیات می‌چشیم. آب حیات که از زندگی می‌آید، نه آبی که از جهان می‌آید، از همان‌دگی‌ها می‌آید، یک آبی،



یک انرژی ظاهراً شادکننده، ولی در اصل مسموم‌کننده، از حرص می‌آید، آن را در مقابل آب حیات بگذارید که وقتی فضا باز می‌شود از زندگی می‌آید.

اگر کسی عاشق بشود، با زندگی یکی بشود و از آب حیات بچشد، در این صورت آن آب لذت‌بخشی که از مشرب‌ها، مذهب‌ها و مکاتب ذهنی می‌آید، یا از ذهنش می‌آید، آن را دیگر نمی‌پذیرد، آن آب از رونق می‌افتد.

پس شما، در مورد شما اگر فضا را باز کنید و آب زندگی بیاید، در این صورت آب گوارای که ذهن می‌گوید گوارا است، «زُلال» یعنی آب گوارا، مشرب ذهنی، مذهب ذهنی، از مُد می‌افتد، از رونق می‌افتد، درست است؟

پس این‌طوری شد: عاشق بین من‌های ذهنی کاملاً مشخص است. خرد ذهنی، عقل ذهنی بلد نیست، حیران می‌شود در این‌که چه‌جوری وقتی فضا باز می‌شود کارها را زندگی درست می‌کند، برای این‌که معتقد نیست، ولی وقتی حیران می‌شویم ما، ببینیم که این حیرانی و انگشت‌به‌دهان ماندن، یک وضعیتی است که به ما دارد یادآوری می‌کند عمل کن، یک غیبی هست، یک زندگی هست، وصل بشو به او، از این من‌ذهنی بیا بیرون، از کتاب نگیر، آب زُلال را از مشرب‌های یا مکتب‌های فکری نگیر، این‌ها جامد هستند. بگذار این آب از رونق بیفتد، آبی که از دانش می‌گیری، از هیكلت می‌گیری، نمی‌دانم از هر همانیدگی می‌گیری که می‌تواند ذهن نشان بدهد، بخواند یا بداند، این آب را نگیر، به خَضِرْدَل نگاه کن. بالقوه همه ما خَضِرْدَل هستیم، باید به او برسیم.

به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین  
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها

دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور  
عُقُول، خیره در آن چهره‌ها و غَبَب‌ها

نه از نیبذ لذیذش شکوفه‌ها و خُمَار  
نه از حلاوت حلواش، دُمَل و تَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

غُوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده است.

نیرب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

نیبذ: شراب

شکوفه: استقراغ

دُمَل: آبسه، زخم



پس می‌گوید نه زحمت باغ درست کردن به خودت بده، نه بلند بشو برو به باغ، برای این‌که تمام زیبایی‌ها در درون عاشق است. معنی‌اش این نیست که ما نرویم باغ درست کنیم، گل نکاریم. ولی به نظر می‌آید مولانا می‌گوید عکس قضیه است، آن باغ و گل و زیبایی‌اش را از ما می‌گیرد. زیبایی باید از درون ما برود به بیرون، عشق باید از درون ما برود به بیرون، آن گل هم به زیبایی درون ما و به عشق درون ما احتیاج دارد.

می‌گوید «به باغ رنجه مشو»، یعنی به خودت زحمت نده که باغ درست کنی و بروی آن‌جا، فضای درونت را باز کن، در درون خودت این زیبایی را تجربه کن. و در آن زمان حتی مولانا فکر کنم که دمشق یکی از جاهای آباد بوده و همین‌طور که می‌بینید، غوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده‌است. نَیْرَب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق. نبیذ: شراب. شکوفه: استفراغ. دُمَل: همین دُمَل است یا زخم چرکین که ما در اثر خوردن شیرینی می‌زنیم.

پس بنابراین می‌گوید جاهای سرسبز اطراف دمشق یا هر باغی که شما می‌شناسید در شهر شما، گلزارها، دشت‌ها، سبزه‌زارها این‌ها احتیاج به درون ما دارند، به شرطی که اجازه بدهید درون ما باز بشود.

آیا شما این زیبایی را در درون حس می‌کنید؟ پس رفتن زیبایی از درون به بیرون است، نه از بیرون به درون. البته شاید زیبایی گل اگر ما رویش تمرکز کنیم، آن زیبایی را در درون که فعلاً ما حس نمی‌کنیم، آن را تشویق کند به ارتعاش درمی‌آورد.

واضح است که وقتی به گل نگاه می‌کنیم، گل به ما می‌گوید که من پیغامی از آن طرف برای تو دارم، این بویی که من می‌دهم بوی بهشتی است، بوی عشق است، تو هم داری، خروارها داری، من یک خرده دارم، من یک خرده به تو می‌دهم، تو خیلی زیاد به من بده، ما این زیبایی را با هم مبادله می‌کنیم، که البته ما این کار را نمی‌کنیم. پس بنابراین درون ما است این زیبایی.

بعد می‌گوید که زیبایی‌های ظاهری این عالم چه هست؟

## دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور عقول، خیره در آن چهره‌ها و غَبَب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

غَبَب همین گوشت زیر چانه است که در قدیم معیار زیبایی بوده. می‌گوید که هرچور زیبایی‌ای که در بیرون تو ببینی، این زیبایی نمی‌تواند مقایسه بشود با درون عاشق. درون عاشق پر از زیبایی‌های مختلف است.





پس «فرشته و حور» نماد زیبایی‌های مختلف است. فرشته دائماً پیغام خوب می‌آورد، پیغام عشق می‌آورد و «حور» نماد زیبایی‌ها بگیریم. پس درون عاشق پر از فرشته و حور است، فضای گشوده‌شده. فضای بسته و انقباض پر از زشتی است که من‌ذهنی است.

می‌گوید دمشق چه هست؟ آبادی و سرسبزی اطراف دمشق چه هست؟ که درون عاشق پر از زیبایی است و عقل‌های من‌ذهنی در شگفتی هستند از این صورت‌هایی که عاشق در درونش تجربه می‌کند و آن صورت‌ها انعکاس چیزهای زیبا در بیرون است، ساختار زیبا در بیرون است، ساختارهای بی‌درد و مفید در بیرون است.

پس می‌بینید که این ما هستیم که در انقباض مانده‌ایم و زشتی را و تخریب را تجربه می‌کنیم. مولانا به درون ما اشاره می‌کند و این‌طوری می‌گوید. و می‌گوید وقتی فضا باز می‌شود و ما با او یکی می‌شویم یک شرابی از آن‌جا بیرون می‌آید، «نبیذ» یعنی شراب، این نبیذ لذیذ است، نه استفراغ دارد، نه بعدش درد و سردرد و پژمردگی و بی‌حالی دارد. «شکوفه» با کسره یعنی استفراغ.

و ما می‌بینیم که هر چیزی که با کبر و غرور از ذهن می‌گیریم، بعدش ما به‌صورت درد استفراغ می‌کنیم، درد می‌شود. شما الآن می‌گویید پولم زیاد شده، یادتان می‌افتد چقدر موفق هستید، یک شرابی از آن پولاتان می‌گیرید. شما یکی را می‌گیرید، می‌بینید مثلاً خودتان را مقایسه می‌کنید، تحقیر می‌کنید. از این تحقیر کردن ایشان یک لذتی می‌برید، این لذت بعداً به‌صورت درد بالا می‌آید در شما. از این شیرینی حلوای عشق، ما دچار زخم چرکین و درد نمی‌شویم؟

می‌بینید که برای همین خواندم دیگر این اشعار را که در مثنوی، می‌گفت نه حال خوب را می‌تواند تحمل کند، نه حال بد را. از شراب ظاهراً لذیذ جهان که من‌ذهنی می‌گیرد درد استفراغ می‌کند، تجربه‌ی خماری می‌کند، سرش درد می‌گیرد، مریض می‌شود.

چیزهای خوش‌آیندی که من‌ذهنی به ما می‌دهد و ما این را خیلی دوست داریم که خودمان را بالا می‌آوریم، می‌فروشیم، می‌گوییم ما برتریم، که دائماً در صدد اثبات برتری خودمان هستیم به دیگران که من از تو بهترم، همه این‌ها استفراغ دارد، همه‌اش هم بی‌ادبی است. چرا؟ ما الآن بالا می‌آییم به‌عنوان من‌ذهنی، ادب‌خداوند را رها می‌کنیم و فکر می‌کنیم این رفتارهایی که با من‌ذهنی و سبب‌سازی می‌کنیم، این‌ها ادب است!

زندگی درد ایجاد می‌کند، می‌گوید شیرینی حلوای من‌ذهنی سبب دُمل می‌شود، یک زخم چرکین می‌آید بالا. شما می‌بینید زخم‌های چرکین گروه‌ها و دسته‌ها و حتی مذاهب مختلف به هم وجود دارد. بعضی موقع‌ها این درد



می آید بالا، باد می کند، جنگ راه می افتد، حمله می کنیم ما، دچار تب می شویم، دچار خشم می شویم. «تب» یعنی همین خشم و درد و هیجانات من ذهنی. یک جایی باید بیاید بالا. همان که می گفت، می گفت حالش خوب می شود این سرکشی می کند، طغیان می کند، حرون می شود. حرونی ما، سرکشی ما، حلاوتِ حلوای جهان است. مولانا می گوید.

اما از شراب لذیذِ عشق، ما نه دُمَلِ درمی آوریم، نه دچار هیجان می شویم، نه تخریب می کنیم، نه استفراغ می کنیم، نه بعدش خماری دارد. پس شرابِ جهان اشکال دارد، شراب ایزدی، شراب عشق هیچ کدام از این اشکالاتِ شراب جهان را ندارد، بسیار لذیذ است، هیچ دردی ایجاد نمی کند.

شما می توانید شادی بی سبب را خودتان تجربه کنید، همیشه شاد باشید وقتی عاشق هستید، وقتی فضاگشا هستید، هیچ اشکالی هم ندارد، بعدش هیچ دردی تجربه نمی کنید، شادی بی سبب، شادی زندگی.

شما می توانید براساس سبب سازی زندگی، گفت سبب را از بی سببی بیرون می آورد، از خردورزی زندگی، از ریختنِ خردِ زندگی به فکر و عملتان چیزهایی در بیرون بیاورید و همیشه هم در سطح صفر باقی بمانید، اگر مردم شما را هُل می دهند به بالا، بلند شو، بلند نمی شوید، چون می دانید شما نمی کنید.

هر کسی بلند نمی شود، هر چقدر هم هُل می دهند بلند نمی شود، او حتماً وصل است، چون می داند از او نیست. اما یک کسی که من ذهنی دارد، می گوید آقا کم گفتید، همه این چیزها را مثل جمشید در شاهنامه، آقا اینها همه را من دادم به شما، من نبودم بدبخت بودید شما، هی من من می کند، همان سبب سقوطش می شود. همین را می گوید.

در جمع هم همین طوری عمل می کند. از من دیگر بهتر نیست، من دیگر الآن می خواهم دنیا را خراب کنم، هر کسی مثل من است، او انسان است، بقیه را بکشیم دیگر. این دُمَل است، دُمَلِ تب است، تبِ موفقیت می گیرد آدم را، وقتی من ذهنی داریم ها! یک کسی می تواند بی نهایت موفق بشود، بشود. از خودش نمی داند، می داند یکی دیگر دارد می کند.

شما نگاه کنید مولانا این همه دانش آورده به این جهان، شما از مولانا می پرسیدید دست شما درد نکند. من نیستم، چه دست شما درد نکند؟ دست چه کسی درد نکند؟ بگویید دست خداوند درد نکند که اینها را از طریق من گفت، من نکردم. ولی یک من ذهنی چهارتا ساختمان می سازد می گوید تمام زندگی تان را مدیون من هستید، من نبودم شما بدبخت بودید.



«نه از نبیذ لذیذش شکوفه‌ها و خُمار»، برای همین استفراغ می‌کند، به درد می‌افتد، گرفتار می‌شود، به خماری می‌افتد، به بی‌حالی می‌افتد. آخر بعدش چه دیگر؟ شما با شراب‌های من‌ذهنی اولش آدم خوشش می‌آید بعد دیگر وقتی رسید به حالت اشباع، شما فرض کن هی تعریف کنند از شما، آقا شما دانشمندید، دیگر اثر ندارد که ولی شما اگر در سطح صفر بایستید و بگذارید این شراب زندگی از شما رد بشود، همیشه می‌توانید بخورید، سیراب بشوید و باز هم بخورید، درونتان پر از فرشته و حور باشد، عقل‌ها خیره بماند، تمام زیبایی‌ها را در درون تجربه بکنید، مؤدب باشید، خضردل بشوید، از هیچ مکتبی که نوشته شده آب نگیرید، مثل ماه شب چهارده بین مردم کاملاً عیان باشید. ولی اگر به شما گفتند ماه هستید، شما می‌دانید که شما نیستید، یکی دیگر دارد می‌درخشد.

ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع‌اند  
به عشق، باز رَهَد جان ز طَمَع و مطلب‌ها

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟  
چه پشت باشد مَر شیر را ز تَعَلَب‌ها؟

فراز نخل جهان، پخته‌ای نمی‌یابم  
که کند شد همه دندانم از مُدَنب‌ها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

پشت: حمایت، پشتیبانی

تَعَلَب: روباه

مُدَنب: ستاره دنباله‌دار، در این‌جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

می‌گوید که اصلاً فرق نمی‌کند که آدم داشته باشد یا نداشته باشد، اگر من‌ذهنی داشته باشد، گدا هم باشد، شاه هم باشد که همه‌چیز دارد، گدا هیچ‌چیز ندارد، شاه همه‌چیز دارد، اما این‌ها در چالش طمع هستند، همه‌اش می‌خواهند، شاه هم می‌خواهد، همه‌چیز دارد باز هم می‌خواهد، برای همین است اتفاقاً که وقتی حالش خوب است می‌خواهد برود جنگ کند، می‌خواهد برود به دیگران بگوید که بیا مثل من زندگی کن، زمین‌هایت را بده من، این‌جا برای من کافی نیست. شما هم بگویید من شاه هستم.

طمع موقعی می‌آید که شما مرکزت پر از همانیدگی است، یعنی از آن همانیدگی‌ها که یکی‌اش قدرت است باز هم بیشتر می‌خواهد، سیر نمی‌شود.



«ز شاه تا به گدا» اگر من ذهنی داشته باشد، در چالشِ طمع‌اند. حالا می‌گویند جانِ ما چه جوری خلاص می‌شود؟ «به عشق، باز رَهَد جان ز طَمَع و مطلب‌ها». مطلب یعنی خواسته، یعنی از نیازهای مجازیِ من ذهنی. آیا یک چیزی که مثلاً فرض کن من با پول همانیده هستم، واقعاً زیاد شدن این، زندگی من را زیادت‌تر می‌کند؟ نه، این نیاز من ذهنی است. ما باید نیاز روان‌شناختیِ من ذهنی را خوب بشناسیم که این در مرکز من است، دائماً من را دچارِ مطلب یا خواسته می‌کند.

در ضمن پشت یعنی حمایت. تَعَلَب یعنی روباه. مُدَنَب یعنی ستارهٔ دنباله‌دار، در این جا به معنی میوهٔ کال و نارسیده است.

جان ما الآن جانِ ذهنی است. اگر مال شما رهیده، آن‌ها را نمی‌گوییم. آن‌هایی که نرهیده‌اند. آن‌هایی که در چالشِ طمع هستند، حرص هستند، شهوت چیزها هستند. فقط با فضاگشایی و یکی شدنِ هشیارانهٔ مجدد با خداوند سبب می‌شود که آدم از طمع چیزها و خواسته‌های روان‌شناختی برهد، صمد بشود، بی‌نیاز بشود.

وقتی ما به «آلست» زنده می‌شویم نه تنها به وحدت با او می‌رسیم، به بی‌نیازی خداوند هم که در ذات ما هست، می‌رسیم. ذات ما برای شاد بودن، برای خوشبخت بودن احتیاج به چیزی ندارد. اصلاً آلست معنی‌اش همین است دیگر. ما برای این‌که روی پای خودمان بایستیم احتیاجی به چیزِ ذهنی نداریم، همان‌طور که خداوند ندارد. خداوند اگر من نباشم، خداوند نمی‌شود؟ چرا می‌شود. این خلقت نباشد، نمی‌شود؟ پس شما به‌عنوان آلست هیچ موقع غیر از خودتان چیز دیگر نمی‌شوید. ولی الآن در واقع در کشاکشِ طمع چیزها هستیم.

طمع در واقع انتظارِ زندگی از چیزهایی است که آمده به مرکز من. توجه کنید به عبارت «ز شاه تا به گدا»، یعنی از صفر تا بی‌نهایتِ این جهان اگر من ذهنی داشته باشم، در چالشِ طمع هستند، در گرفتاری‌های طمع هستند، در مانع‌سازی، در دشمن‌سازی، در مسئله‌سازی، در دردسازی، در سبب‌سازیِ طمع هستند. اصلشان را، امروز خواندیم، جوهرشان را فدای غرض می‌کنند. غرض چیزهای ذهنی هست.

## ز شاه تا به گدا در کشاکشِ طمع‌اند به عشق، باز رَهَد جان ز طَمَع و مطلب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

همین بیت‌ها را به خودمان اعمال می‌کنیم. شما الآن به خودتان نگاه کنید، آیا در کشاکش و چالشِ طمع هستید؟ هی مرتب می‌خواهید؟ طمع این را دارید، آن را دارید، چرا؟ فکر می‌کنید این‌ها زندگی شما را کامل می‌کنند و اگر



این‌ها نباشند، شما خوشبخت نمی‌شوید، هویت ندارید، وجود ندارید، زندگی ندارید، این‌طوری است؟ اگر این‌طوری است، می‌گوید فقط وحدت مجدد با زندگی، با فضاگشایی و مرکز عدم شما خواهید رَهِید.

بیت بعدی می‌گوید:

## چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟ چه پشت باشد مَر شیر را ز ثَعَلَب‌ها؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

پشت: حمایت، پشتیبانی

ثَعَلَب: روباه

یعنی عاشق فخری به تعداد مشتریانش نمی‌کند. امروز در مثنوی هم خواندیم این را. «مر عشق را»، شما می‌توانید معنی کنید یعنی «عاشق را». کسی که عاشق است، فضای درویش باز شده، به خداوند زنده شده و دانش آن‌وری می‌آورد مثل مولانا، ادب دارد، این آدم افتخار می‌کند که من به‌جای صدتا شاگرد که فلانی دارد، من هزارتا دارم؟ این‌طوری است؟ نه، نمی‌کند.

هر کسی که دنبال مرید می‌گردد و خودش را مراد می‌داند در این صورت من‌ذهنی دارد. شما هم اگر مرید هستید، شما هم من‌ذهنی دارید. شما هم دنبال حتماً دنباله‌رو می‌گردید. ما دنبال دنباله‌رو می‌گردیم؟ می‌خواهیم از ما اطاعت کنند؟ مرید ما باشند؟ این‌که خیلی غلط است.

«چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟» می‌گوید شیر به حمایت روباهان چه احتیاجی دارد؟ هیچ احتیاجی ندارد. «ثَعَلَب‌ها»، روباهان یعنی من‌های ذهنی. من‌های ذهنی چه حمایتی می‌توانند از آدمی مثل مولانا بکنند؟ و شما هم اگر روزبه‌روز زنده می‌شوید به زندگی، فضای درون باز می‌شود، از جنس شیر می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید، شما هم احتیاجی به حمایت من‌های ذهنی ندارید.

هر موقع دارید بی‌نیاز می‌شوید از حمایت مردم، از تأیید مردم، از توجه مردم، شما دارید به زندگی زنده می‌شوید. این‌ها معیار است دیگر. ولی اگر گرسنه این هستید که چندتا مرید داشته باشید، چند نفر به حرف شما گوش بدهند، واقعاً دیگر پس در سطح پایین هستید. اگر افتخار می‌کنید یک کلاس بزرگی دارم، از جنس عشق نیستید.

مولانا دنبال مشتری نمی‌گردد. مولانا در این فکر است که چقدر می‌توانم خلاقیت داشته باشم، زندگی از طریق من چقدر می‌آفریند، این لحظه وصل هستم یا وصل نیستم؟ ادب دارد.



توجه کنید همه این‌ها بی‌ادبی است. هر کسی که در کشاکشِ طمع است در ذهنش است، بی‌ادبی است. هر کسی که از عشق غافل است، خواسته‌های همانیده دارد، طمع زندگی در چیزها دارد، این بی‌ادب است. خودش زندگی است، این را رها کرده، زندگی را در چیز دیگر جست‌وجو می‌کند، بی‌ادبی است. اگر فخر می‌فروشد به‌خاطر مشتریانش، بی‌ادبی است. اگر خدا را رها کرده و متکی به او نیست، زنده به او نیست، حس وحدت نمی‌کند، حس بی‌نیازی نمی‌کند و از روباهان می‌خواهد، من‌های ذهنی می‌خواهد نیازهای او را تأمین کنند، در من‌ذهنی است.

و الآن می‌گوید:

### فراز نخل جهان، پخته‌ای نمی‌یابم که کند شد همه دندانم از مُدَنب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مُدَنب: ستاره دنباله‌دار، در این‌جا به معنی میوه‌کال و نارسیده است.

مُدَنب‌ها یعنی میوه‌های کال و نارس، منظورش آدم‌های خام است که در آن بالای جهان هستند، جهان را اداره می‌کنند. جهان را که براساس ذهن ساخته شده الآن، به یک خرما تشبیه می‌کند، به یک درخت خرما. می‌گوید بالای درخت خرما، من یک نفر آدم پخته و بالغ نمی‌بینم.

آدم پخته و بالغ مرکزش عدم است، فضاگشا است، وصل به زندگی است و «قضا و کُنْ فکان» از طریق او کار می‌کند، صبر دارد، شکر دارد، چیزهای آفل در مرکزش نیست. می‌داند که اگر چیزهای آفل را به مرکزش بیاورد، برحسب الگوهای ذهنی بیفتد به سبب‌سازی ذهن، خرابکاری می‌کند. پس این آدم بالغ است.

می‌گوید «فراز نخل جهان» من آدم بالغی را نمی‌بینم یا نمی‌یابم. جست‌وجو می‌کنم، نمی‌یابم که بیاید به این چیزها گوش بدهد و وصل بشود به زندگی، نخواهد با سبب‌سازی ذهنی، با علت و معلول کردن براساس باورهای پوسیده جهان را درست کند، این جهان به‌وسیله «قضا و کُنْ فکان» با آفرینندگی درحالی‌که همه ما به عشق زنده هستیم، به زندگی زنده هستیم، درحالی‌که در دیگران خودمان را می‌بینیم، درست بشود. اگر کسی به عشق زنده نیست، پس بالغ نیست. برای همین ما جهان را به جنگ و خرابی می‌کشیم.

می‌گوید «همه دندانم»، یعنی در هر رشته‌ای که من نگاه می‌کنم، آدم‌های نابالغ می‌بینم. این‌ها را مولانا می‌گوید. خب ما هم تجربه می‌کنیم که آیا ما چه می‌بینیم؟ اگر آدم‌های بالغ و مجهز به عشق در جهان هستند و به جهان



فرمانروایی می‌کنند، چرا این قدر جنگ داریم اگر با عشق عمل می‌کنیم؟ پس با عقل عمل می‌کنیم، آن هم عقل من‌ذهنی.

## فراز نخل جهان، پخته‌ای نمی‌یابم که گند شد همه دندانم از مَدَنب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مَدَنب: ستاره دنباله‌دار، در این جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



در دو بیت اول غزل همان طور که ملاحظه فرمودید، مولانا انسان را به شبی تشبیه کرد که آبی در آن جا هست و ماه و ستاره منعکس شده در آب. گفتیم شب نماد «نمی دانم» است. اگر ما ندانیم و سبب سازی نکنیم، ماه که نماد خداوند است و ستاره که ما جزوی از آن هستیم، در آب منعکس می شود. پس این هشیاری ما باید ساکن باشد، ساکت باشد، تا زندگی به صورت ماه به ستاره اش نور بدهد.

و گفت که جسم باید از روح و عقل زندگی برخوردار باشد. پس می بینید نمی دانم، شب، ساکن بودن آب هشیاری ما این که مرتب ذهن اغتشاش ایجاد نکند. و تابش ماه یعنی تابش خداوند به این ستاره های که ما هستیم و این ستاره ذرات بی شماری دارد که اگر مقاومت نکنیم و این ماه بتابد به ستاره ما، ما می شویم همان جسم به علاوه انکار جسم، درست است که جسم داریم، ولی گفت جسم از عقل و روح حکایت می کند.

در بیت بعدی راجع به بی ادبی انسان به صورت من ذهنی صحبت کرد، گفت این جانِ ذهنی ما یا ما به صورت هشیاری در حال اغتشاش در ذهن، ادب از عشق یاد می گیریم. و در بیت های بعدی بی ادبی را دارد توضیح می دهد، از جمله اگر عقب برگردیم، شما متوجه خواهید شد که، این جا بود:

## هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

پس بنابراین نمی توانیم به مدرسه برویم، کتاب بخوانیم، این ادب های خداوند یا زندگی را در خودمان جاری کنیم. و می گوید کسی که ادب داشته باشد، به زندگی زنده باشد، در این لحظه «قضا و کُنْ فَکَانَ» در او کار کند، میان صد من ذهنی کاملاً مشخص است، مثل ماه میان ستارگان. و عقل ما باید حیران بشود، باید ببیند که چه جویری زندگی کارها را درست می کند. و عشق و رای همه مذاهب ذهنی هست.

پس ما چاره ای نداریم جز این که با او متحد بشویم و دل جاودانه پیدا کنیم، خضر دل بشویم، از آب حیات بچشیم. و اگر کسی این لحظه آب حیات را نمی چشد و آب من ذهنی را می خورد، بی ادب است. ولی اگر آب حیات را بخورد، آبی که از جهان می آید همان آبی است که در حال اغتشاش ذهن و ما به صورت آب، ماه نمی تواند به ستاره زندگی بدهد ولی اگر بدهد، ما دیگر از آب گوارای مشرب های ذهنی بی نیاز می شویم.



و گفت این‌که انسان زیبایی خداوند را در درونش جست‌وجو نکند و آن را در بیرون منعکس نکند، این بی‌ادبی است. این‌همه زیبایی در درونش هست، آن را باید ببیند اگر نبیند، بی‌ادبی است. ما زیبایی‌ها را در درون نمی‌بینیم، بلکه دردها را می‌بینیم، زشتی‌ها را می‌بینیم، این عین بی‌ادبی است.

و این‌که از شراب ایزدی استفاده نکنیم، همان ماهی که به ستاره می‌تابد و برویم شرابی بخوریم که استفراغ بدهد به ما، درد بدهد و به شیرینی آن بسنده کنیم، که شیرینی آن می‌گوید حلوی آن ایجاد دُمَل می‌کند. دمل را به صورت جنگ‌ها شما در من ذهنی جمعی می‌بینید، تب را می‌بینید، درد را می‌بینید. دردها بالا می‌آیند مرتب در جاهای مختلف دنیا.

و همین‌طور گفت این‌که فرق نمی‌کند انسان به صورت من ذهنی بین شاه و گدا مغلوب طمع است، این بی‌ادبی است. و این‌که از عشق استفاده نمی‌کند جان ما از طمع و خواسته‌های ذهنی رها بشود، این باز هم بی‌ادبی است. این‌که انسان تمام توانایی و استعدادش را نگذارد که چه‌جوری خداوند را در این لحظه بیان کند و خودش را در بست در اختیار او بگذارد و برود در ذهن فخر بفروشد به مشتریانش یا به‌خاطر مشتری‌ها این بی‌ادبی است. همین‌طور اگر شیر از روباه کمک بخواهد، یعنی ما شیر هستیم اگر به خداوند زنده بشویم، از من‌های ذهنی یا چیزهای بیرونی کمک بخواهیم، این بی‌ادبی است.

همین‌طور گفت که انسان‌ها باید بالغ بشوند و انسان‌ها اداره امور جهان را که ظاهراً بالای نخل جهان است، دست ناپخته‌ها سپرده‌اند. و این بیت اشاره می‌کند که شما باید حتماً خودتان را پخته بکنید. و دندان‌هایم کُند شده از میوه‌های کال، یعنی میوه‌های نارس که در بالای نخل جهان است. جهان را به یک درخت خرما تشبیه کرد، پس معلوم می‌شود میوه‌هایش از جمله همه ما نارس هستیم، ناپخته هستیم، کی پخته می‌شویم؟ وقتی که به عشق روی بیاوریم، فضا را باز کنیم و زندگی را بیاوریم به مرکزمان.

اما الآن باز هم اشاره می‌کند که اگر تو با «پر عشق» نپری، باز هم بی‌ادبی است.

به پَرِ عشق پیر در هوا و بر گردون  
 چو آفتاب، منزه ز جمله مَرگَب‌ها  
 نه وحشتی دل عشاق را چو مُفَردها  
 نه خوفِ قطع و جدایی‌ست چون مَرگَب‌ها

## عنایتش بگزیده‌ست از پی جان‌ها مُسَبِّبِش بخریده‌ست از مُسَبَّبِها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مُفْرَد: تنها، جداافتاده

مُسَبِّب: سبب‌ساز

مُسَبَّب: سبب

پس مُفْرَد یعنی تنها، جداافتاده. مُسَبِّب یعنی سبب‌ساز. و مُسَبَّب یعنی سبب. می‌گوید که با پَر سبب‌سازی نپر، از ذهنت نپرس که من از دست حرص چه‌جوری رها بشوم؟ اگر الآن فهمیدی که «ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع‌اند» و اگر شما هم در چالش «طمع» هستید برای این‌که چیزها را در مرکزتان گذاشته‌اید، حالا «به پَر عشق بپر». به پَر عشق پریدن یعنی شما به‌عنوان امتداد زندگی فضا باز می‌کنید. فضاگشایی یعنی پریدن با پَر عشق به‌جای سبب‌سازی ذهن.

«در هوا» ممکن است هوای ذهن را بگوید، هوای نفس را بگوید. و «بر گردون» یعنی بر آسمان، اگر می‌خواهی به آسمان بپری و در داخل هوا هستی، در داخل خواسته‌های ذهن هستی که با آن همانیده هستی، با «پَر عشق» باید بپری، ولی ما با پَر عشق نمی‌پریم. اگر کسی در این لحظه پَر عشق را بگذارد و با پَر من‌ذهنی و سبب‌سازی بپرد، این بی‌ادبی است.

می‌دانید آفتاب راه می‌رود، در آسمان حرکت می‌کند، آفتاب که همه‌چیز را می‌تواند بسوزاند، سوار هیچ وسیله نقلیه‌ای نیست. هر وسیله نقلیه‌ای را اگر بیاید بخواهد که آفتاب به آن سوار بشود، می‌سوزاند. ما هم آفتاب هستیم، باید همانندگی را که می‌خواهد ما سوارش بشویم، باید بسوزانیم، شناسایی کنیم بیندازیم.

پس ما به‌صورت آفتاب اگر بخواهیم بلند بشویم از درونمان بیاییم بالا، نباید سوار بر یک چیز ذهنی بشویم، اگر بخواهیم وجود داشتن خودمان را وابسته کنیم به یک چیز ذهنی درواقع از «آلست» بودنمان دست برداشتیم، از جنس خدا بودن دیگر نیستیم. پس اگر ما سوار یک مرکبی بشویم و بخواهیم که برویم بالا، دیگر مثل آفتاب نیستیم، این هم بی‌ادبی است.

حالا اشاره می‌کند به این‌که هم ما وقتی تنها هستیم می‌ترسیم، هم وقتی «مُرکَّب» هستیم مثل زن و شوهر می‌ترسیم، یا حالا پدر و مادر و فرزند، مُرکَّب. مُرکَّب یعنی دو نفر با هم هستند، مفرد یعنی جدا، این‌ها جدایی‌ها و مُرکَّب‌های ذهنی هستند.



«نه وحشتی دلِ عشاق را چو مُفَرِّدها» شما می‌بینید که ما وقتی تنها هستیم، می‌خواهیم به یکی بپیوندیم، می‌ترسیم، وحشت داریم. ولی «عُشاق» یعنی عاشقان که فضاگشا هستند، دائماً از جنس خودشان می‌شوند.

## مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

خداوند دائماً خودش می‌شود، ما هم امتداد او هستیم، دائماً خودمان می‌شویم. بنابراین اگر از جنس عشق بشویم، از جنس خداوند بشویم، دائماً می‌خواهیم خودمان بشویم. اگر همانیده بشویم، از جنسِ دیگر می‌شویم. اگر شما همانیده بشوید، بگویید این همانیدگی نباشد من نمی‌توانم زندگی کنم، پس شما یک من‌ذهنی دارید، چسبیدید به یک چیز دیگر یا به یک آدم دیگر. درواقع آن آدم را آوردید مرکزتان با او همانیده شدید، می‌خواهید از مفرد بودن، تنها بودن، مجرد بودن دربیایید. مجرد منظور همسر داشتن نیست، یعنی جدا.

پس در حالتی که هشیاری من‌ذهنی دارد و عاشق نیست، از تنهایی می‌ترسد، از مرکب بودن هم می‌ترسد. شما می‌بینید، آدم‌های تنها می‌خواهند با یکی در پیوند باشند، چون می‌ترسند. چرا می‌ترسند؟ برای این‌که مرکزشان دائماً سقوط می‌کند، فرومی‌ریزد، چون مرکزشان آفل است، چیزهای گذرا است.

پس وقتی با او یکی می‌شویم، نه موقع مفرد بودن می‌ترسیم، نه موقع مرکب بودن. و مولانا می‌گوید برای این‌که شما بتوانید ترکیب بشوید با آدم‌های دیگر، باید با عشق بشوید، یعنی من و یکی دیگر باید از جنس زندگی بشویم، بعد به صورت زندگی‌به‌زندگی بپیوندیم.

شما می‌بینید که مثلاً خیلی از زن و شوهرها، ترس جدایی و قطع شدن دارند، برای همین همدیگر را کنترل می‌کنند. ولی این کنترل عبث است. کنترل انسان‌ها را در ذهن نگه می‌دارد.

پس اگر کسی تنها است و نمی‌گوید مرغِ خودم هستم، صیدِ خودم هستم، دائماً خودم، خودم را صید می‌کنم و صدرِ خودم هستم، بامِ خودم هستم، یعنی خودم همه‌چیز هستم، یعنی مثل خداوند، بی‌نیاز هستم، واحد هستم، همین شاد هستم به صورت واحد.

آیا می‌گوییم نباید با یکی دیگر پیوند داشته باشد؟ نه. ولی اگر شما من‌ذهنی داشته باشید، من‌ذهنی بترسد، بخواهد این ترس را به وسیله یک آدم دیگر از بین ببرد، امکان ندارد. چرا؟ گفت به پرّ عشق، بپرّ.



شما مثل آفتاب باید منزه باشید. ما اگر مثل آفتاب باشیم، تنها شاد باشیم، با یکی دیگر هم شاد هستیم. اگر تنها شاد نباشیم، درد داشته باشیم، با یکی دیگر بدتر می‌شویم، چون شما شادی را از او می‌خواهی بگیری، او هم نمی‌تواند بدهد، او را مسئول ناشادی خودتان معرفی می‌کنید و دائماً چسبیده‌اید به او، ترس جدایی دارید.

ولی اگر به‌تنهایی شما زنده به زندگی بودید، به زندگی ارتعاش می‌کردید، آن شخص هم حتماً به زندگی ارتعاش می‌کرد. جفتان به زندگی ارتعاش می‌کردید، دیگر ترس جدایی را نداشتید. ببینید هر بیتی برای شما یک کتاب درس است، یک قسمتی از زندگی‌تان را درست می‌کند.

پس اگر یک کسی، یک نفر است، اگر کاملاً به خداوند زنده نشده باشد و ترسش صفر نشده باشد، این بی‌ادبی است. برای این‌که شما می‌توانید به او زنده بشوید، مرغ خودتان باشید، صید خودتان باشید، فرش خودتان باشید، همه‌چیز خودتان باشید.

و اگر به زندگی زنده بشوید، می‌توانید با یکی دیگر مرکب بشوید. و این بی‌ادبی است که ما من‌ذهنی داشته باشیم، با یکی دیگر مرکب بشویم، ترکیب بشویم. یعنی ازدواج کنیم یا با هم زندگی کنیم. چرا؟ دردمان را می‌بریم، تنهایی‌مان را می‌بریم، ترسمان را می‌بریم پیش او و انتظار داریم ترسمان را از بین ببرد.

و عنایت او، می‌گوید عاشق را، یعنی ما را، همه ما را انتخاب کرده. «عنایتش بگزیده‌ست از پی‌جان‌ها» همه ما بالقوه عاشق هستیم و این‌که عاشق نمی‌شویم، به او زنده نمی‌شویم، هنوز من‌ذهنی داریم، گفتیم این بی‌ادبی است.

«عنایتش»، عنایت خداوند، ما را انتخاب کرده یا بگوییم از میان جان‌ها، یا بگوییم از پی، از بس که جان دادیم، از بس که از جان‌های مختلف گذشتیم. یعنی ما آمدیم، از جان جمادی گذشتیم، از جان نباتی گذشتیم، حیوانی گذشتیم، از جان من‌ذهنی هم گذشتیم.

در نتیجه عنایتش ما را گزید، انتخاب کرد. مسببش، یعنی خداوند، بخریده‌است، آزاد کرده‌است از سبب‌ها، از سبب‌های ذهنی، از مسبب‌ها. درست است؟

خب اگر شما اجازه نمی‌دهید مسبب، یعنی خداوند، شما را از سبب‌های ذهنی بخرد، خب این بی‌ادبی است. شما هم هی سبب‌سازی می‌کنید، علت و معلول می‌کنید، جلوی «قضا و کُنْ فکان» درآمید، صنع را به هم



ریختید، حالتان را بد می‌کنید. فکر می‌کنید، خشمگین می‌شوید. فکر می‌کنید، می‌رنجید. فکر می‌کنید، صلح می‌کنید. فکر می‌کنید، جنگ می‌کنید!

## بَر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱)

یک فکر می‌کنیم، خجالت می‌کشیم. یک فکر می‌کنیم، افتخار می‌کنیم، آبرو پیدا می‌کنیم. یک فکر می‌کنیم، جنگ می‌کنیم. یک فکر می‌کنیم، صلح می‌کنیم. این کار من ذهنی است.

علی‌الاصول شما می‌دانید، عنایت او، ما را انتخاب کرده، ولی این جانها را باید بدهیم از بین برود. اگر کسی جان ذهنی‌اش را ننگ داشته، این بی‌ادبی است، هنوز من ذهنی دارد. خب شما می‌گویید که همه این‌طور هستند. خب همه ما در خواب هستیم دیگر! برای همین می‌گفت، چرا از قافله یکی بیدار نمی‌شود؟

شما همین‌ها را در خودتان تجربه کنید یا سوال کنید. آیا من با پر عشق، یعنی فضاگشایی، از این هوای نفسم می‌پریم؟ آیا فضا را باز می‌کنم به آسمان می‌روم؟ آیا مثل خورشید تنها می‌روم؟ یا می‌گویم بقیه هم بیایند؟ چون با من ذهنی به آن‌ها چسبیده‌ام! آیا به تنهایی می‌ترسم؟ با دیگران هم که هستم، می‌ترسم؟ اصلاً عنایتش را می‌بینم که مرا انتخاب کرده؟ مسبب را که من را از سبب‌ها خریده، می‌بینم؟ بپرسید. می‌گوید اگر این‌ها را شما ندانید، دچار بی‌ادبی می‌شوید.

## وکیلِ عشقِ درآمد به صدرِ قاضیِ کاب که تا دلش برمد از قضا و از گب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

کاب: شهرکی در آسیای صغیر

گب: گب، گفتگو

گب یعنی گفت‌وگو و مراد شاید بحث و جدل ذهنی باشد. قضا هم همان قضاوت ماست. بنابراین عشق درآمد به مجلس «قاضی کاب» حالا فرض کنیم «کاب» شهرکی در آسیای صغیر است. ولی منظور از «کاب» بگوییم اصلاً به‌طور کلی زمین، کره زمین و انسان، آمد به صدر هر انسانی. صدر یعنی هم مجلس، هم مرکز. پس خداوند به‌صورت عدم، آمد به مرکز شما. درست است؟



که امروز راجع به این بیت، ما مثنوی خواندیم که در آن مثنوی، مولانا ما را برحذر می‌دارد از قضاوت. حالا عشق باید بیاید، فضاگشایی با عدم بیاید به مرکز شما، شما را از قضاوت ذهنی برهاند. شما می‌گذارید بیاید؟ به این ترتیب اگر قضاوت نکنید، دلتان، مرکزتان، از قضاوت و از بحث و جدل ذهنی می‌رهد. از این‌که ما می‌خواهیم ثابت کنیم، حق با ما است.

هیچ‌چیز برای من ذهنی، ارضاکننده‌تر و لذت‌بخش‌تر، به صورت منفی دارم می‌گویم که، یا بهتر از این نیست که ثابت کند، بحث و جدل کند، بگوید حق با من است. برای این‌که این به پندار کمالش کمک می‌کند. اگر من ذهنی بیازد و کسی متقاعد کند حق با او نیست، لطمه به ناموسش و پندار کمالش می‌خورد.

اما عشق بیاید، بحث و جدل و قضاوت خوب و بد از مد می‌افتد. شما متوجه می‌شوید که خب این یک باور است، این هم یک باور دیگر است. باور یک قلم ذهنی هست، ارزش ندارد، در مقابل «قضا و کُنْ فکان» و صنع خداوند. درست می‌گوییم؟

شما اجازه می‌دهید که عشق بیاید به مرکز شما و شما را از قضاوت آزاد کند؟ دیگر به صورت من ذهنی قضاوت نکنید؟ معنی بیت این است. اگر نمی‌دهید، این هم بی‌ادبی است. اگر به جای «قضا و کُنْ فکان» که در واقع تشخیص و قضاوت خداوند است و این‌که او می‌گوید «بشو و می‌شود»، شما سبب‌سازی خودتان را می‌گیرید و به سبب‌سازی خودتان و فکر حاصل از آن و عمل من ذهنی‌تان، می‌گویید «بشو و می‌شود»، یعنی بی‌ادبی. ما نباید این کار را بکنیم. درست است؟ این چه می‌گفت؟

## عنایتش بگزیده‌ست از پی‌جان‌ها

## مُسَبِّبِش بخریده‌ست از مُسَبَّبِها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مُسَبِّبِ: سبب‌ساز

مُسَبَّبِ: سبب

بینم مُسَبِّبِ از مُسَبَّبِها شما را خریده؟ یا شما هنوز دچار سبب‌سازی هستید؟ خب این هم دنبال این است. اگر شما قضاوت می‌کنید، پس عشق شما را از سبب‌سازی و قضاوت ذهنی و از بحث و جدل نخریده. بحث و جدل و ستیزه، یعنی من ذهنی.



به‌رحال شما ملاحظه می‌فرمایید که اگر این آب زندگی را الآن ما مشوش کنیم، به‌طوری‌که این اغتشاش به‌صورت درد مثل ترس و دردهای ذهنی بالا بیاید، ماه و ستاره در آب ما دیده نمی‌شود.

در ضمن شب نیست دیگر. شما می‌گویید این روشنایی ذهنی من، روز است. می‌گوید روشنایی ذهنی شما، شب است و شما می‌بایستی که بگویی نمی‌دانم. همین نمی‌دانم، اغتشاش ذهنی شما را می‌خواهاند و شما عکس ماه و ستاره را در آب می‌بینید. و متوجه می‌شوید که جان شما، از عشق باید ادب یاد بگیرد.

و دوباره راجع به نظم و ترتیب زندگی و نظم و ترتیب من‌ذهنی، صحبت می‌کند.

اگر الآن زندگی با قضا و کُن‌فکان به زندگی من می‌خواهد نظم بدهد هنوز من نظم من‌ذهنی را غالب کردم به خودم، این بی‌ادبی است.

## زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب

### هزار شور درافکند در مُرتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

«مُرتب‌ها» یعنی نظم‌دهی ما، ما نظم و ترتیب دادیم، بارها این نظم و ترتیب زندگی‌مان را به پارک ذهنی که چیده‌ایم تشبیه کردیم، گفتیم این نظم پارک باید به هم بریزد نظم جنگل بشود.

می‌گوید به‌به چه جهانی! کدام جهان؟ جهان عشق. کسی که فضا را باز کرده، با زندگی یکی شده، خورشید زندگی به تنهایی آمده بالا، از مرکزش طلوع کرده، و زندگی می‌تابد به تمام چهار بُعدش، زندگی ارتعاش می‌کند، ارتعاش می‌رود به کائنات. حُب این درون در بیرون منعکس می‌شود و در بیرون همه زیباست. امروز در ضمن گفت اگر کسی زیبایی را در بیرون جست‌وجو می‌کند و درونش را رها کرده، یعنی منقبض شده محتاج زیبایی‌های بیرون شده، این بی‌ادبی است.

## غیر معشوق ار تماشایی بُود

### عشق نَبُود، هرزه سودایی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷)

«غیر معشوق» یعنی هر چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، اگر برای من لذت‌بخش است و از آن انرژی می‌گیرم و آن موقع فضای درون را باز نکردم به او زنده بشوم، این عشق من‌ذهنی به من‌ذهنی است. عشق من‌ذهنی به چیزها است.



یعنی ما با من ذهنی می‌رویم بیرون دنبال مثلاً گل می‌گردیم، نمی‌گوییم این کار بد است ما توجه به زیبایی‌ها می‌کنیم، ما خودمان هم این‌جا گل گذاشتیم، ولی «غیر معشوق ار تماشایی بُود» «عشق نَبُود، هرزه سودایی بُود». هرزه سودا یعنی عشق من ذهنی به جسم، نه عشق من به‌عنوان زندگی به زندگی.

«زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب»، یعنی یک نظم کمیاب و چه آرایشی! چه ترتیبی! چه چیدنی! که زندگی می‌کند، زندگی شما را.

«زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب» در مرتب‌های ذهنی که ما نظم داده‌ایم به‌وسیله من ذهنی، هزار فتنه می‌اندازد، به هم می‌ریزد، «هزار شور درافکند در مرتب‌ها». درست است؟ نمی‌گذارد این مرتب‌های من ذهنی بماند.

و هر کسی نظم کمیاب و شگفت‌انگیز زندگی را می‌گذارد آن موقع نظم من ساخته من درآورده خودش را می‌گیرد، خُب این بی‌ادبی است.

«هزار شور درافکند» یعنی هزار جور فتنه می‌اندازد در تمام ترتیباتی که من ذهنی داده، همه‌اش مخرب است. چه نظمی که دائماً زیبایی، بی‌دردی، ساختار خوب، ایجاد می‌کند.

پس اگر کسی نظم زندگی را نگیرد و نظم من ذهنی را بچسبد، این بی‌ادبی است. و این را هم متوجه نشود که زندگی مرتب ترتیب‌های ما را به هم می‌ریزد، می‌گوید ببین کار نمی‌کند.

مرتب ما را مأیوس می‌کند، ناکام می‌کند، تا به ما ثابت کند که شما باید نظم نادر و شگفت‌انگیز من را بگیرید، عشق را بگیرید، نه نظم من ذهنی را.

ما نظم من ذهنی خودمان را به دیگران تحمیل می‌کنیم، می‌گوییم شما هم مثل ما زندگی کنید، درحالی‌که نظم ما را خداوند می‌خواهد به هم بریزد، نظم عشق نیست. هر کسی نظم عشق داشته باشد، نظم خودش را به دیگران تحمیل نمی‌کند. تحمیل نظم خود به دیگران، این هم بی‌ادبی است.

چرا نمی‌گوییم شما خودتان را زیر نظم زندگی قرار بدهید؟! چرا ما به نظم زندگی، به خود زندگی، به شور زندگی، به نشاط زندگی ارتعاش نکنیم که دیگران همان ارتعاش را بگیرند همان نظم را بگیرند بفهمند یک نظم دیگری هم وجود دارد؟





بعضی‌ها زندگی‌شان همه‌اش خشم و ترس و عصبانیت و نمی‌دانم غصه و استرس و گرفتاری و بحث و جدل و مانع‌سازی و کارآفرایی و این چیزها است. نظم زندگی‌شان این است، تازه خودشان را کامل هم می‌دانند، نسبت به آن ناموس هم دارند. در هر جنبه‌ای از زندگی‌شان درد می‌ریزند. می‌گویند ما خیلی منظم هستیم و این نظم ما شگفت‌انگیز است. ایجاد نظم من‌ذهنی و ارائه آن در مقابل نظم عشق عین بی‌ادبی است.

## گدای عشق شمر هرچه در جهان طرب‌بی‌ست که عشق چون زرِ کان است و آن مُدّه‌بها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مُدّه‌ب: زر اندود

«مُدّه‌ب» یعنی زر اندود؛ آب طلا روی یک مس بزن مثل این‌که این طلاست. پس می‌گویند این شادی‌هایی که ذهن ایجاد می‌کند، دور هم جمع می‌شویم مثلاً یک چیز خنده‌داری می‌گوییم می‌خندیم، هر چیزی که ذهن طرب می‌داند، از ذهن می‌آید، این‌ها می‌گویند گدای عشق هستند، یعنی طرب عشق، شادی‌ای که از عشق می‌آید، شادی‌ای که از وحدت ما با زندگی می‌آید، این در این جهان نظیر ندارد.

مثل این‌که زر خالص داشته باشیم یک فلزی را هم زران‌دود کرده باشیم می‌گوییم این هم زر است! پس خوشی‌هایی که ذهن ایجاد می‌کند در مقابل طرب زندگی که از فضاگشایی می‌آید مثل مُدّه‌ب است، یعنی زر‌ها و طلاهای تقلبی است در مقابل طلای خالص.

شما شادی بی‌سبب را تجربه می‌کنید، شما آرامش و حس امنیت زندگی را تجربه می‌کنید، قدرت و عقل زندگی را و هدایت زندگی را تجربه می‌کنید، این‌ها زرِ کان هستند. اما آن چیزهایی که ذهن ایجاد می‌کند، این‌ها زران‌دودها هستند.

این‌که آدم شادی خالص زندگی را بگذارد و چشمش را بدوزد به خوشی‌هایی که یک عده‌ای می‌خواهند حرف خنده‌دار بزنند ما بخندیم، این هم بی‌ادبی است.

## سَلَبْتَ قَلْبِي يَا عَشِقُ خُدَعَةً وَ دَهَاءً كَذَبْتُ حَاشَا لَكِنْ مَلَا حَةً وَ بَهَاءً (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)



«ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی. دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.»

می‌گوید «ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی.» برای ذهن این‌طور به‌نظر می‌آید که عشق هم، خداوند هم مثل ما زیرک است و حيله می‌کند، می‌گوید نه این‌طوری نیست. یعنی ما می‌توانیم با حيله‌های من‌ذهنی به عشق برسیم «ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی.» بعد می‌گوید نه اشتباه کردم «دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.» تو خیلی بانمکی، تو خیلی زیبا هستی.

پس ما نمی‌توانیم به عشق دست پیدا کنیم با انقباض، با سبب‌سازیِ ذهن، با زرنگی‌های من‌ذهنی. و خداوند هم با آن ابزار کار نمی‌کند. با ابزار راستی، صداقت و زیبایی کار می‌کند.

یعنی ما اگر بخواهیم که زندگی دل ما را ببرد باید راستین باشیم، تا زمانی که زیرک هستیم، ایشان می‌گویند، کاری از پیش نخواهیم برد.

واقعاً خداوند دل ما را با نیرنگ و زیرکی می‌دزدد؟ یعنی ما هم اگر نیرنگ بزنی، زیرک باشیم کاری از پیش می‌بریم؟ نه. همین‌طور که او با ظرافت و زیبایی و خردمندی دل ما را می‌برد ما هم باید از آن جنس باشیم. یعنی مرکز ما باید عدم باشد.

و در این بیت می‌گوید که می‌خواهم واقعاً شکرگزار تو باشم، می‌خواهم با سپاس از تو یاد کنم:

أَرِيدُ ذَكَرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لَكِنْ  
وَلِهَتْ فَيْكَ وَ شَوَّشْتَ فِكْرَتِي وَ نَهَا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

«می‌خواهم ای عشق، با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.»

من می‌خواهم ای عشق با سپاس از تو یاد کنم، ولی حیران شده‌ام، محو شده‌ام در تو، اندیشه و عقلم به آشوب کشیده شده. می‌خواهد بگوید که کسی که به عشق زنده بشود اصلاً نمی‌فهمد چه‌جوری شکر کند.

هر موقع ما نمی‌دانیم چه‌جوری شکر کنیم، یعنی این‌قدر شکرگزار هستیم که اصلاً راه شکر کردن را بلد نیستیم. ما می‌گوییم چه‌جوری می‌شود در مقابل این‌همه لطف شکر کنیم؟! شما اصلاً حالا خداوند به کنار، در مقابل مولانا چه‌جوری می‌توانید شاکر باشید؟ این‌همه دانش به شما می‌دهد این‌همه کمک می‌کند به شما. در نتیجه آدم



حیران می‌شود و عقلش را گم می‌کند و هیچ کلمه‌ای، هیچ جمله‌ای پیدا نمی‌کند که لایق شکر مولانا باشد و بالاتر از آن لایق شکر خداوند باشد، که ما را انتخاب کرده که در ما به خودش زنده بشود.

می‌گوید خداوند ما را انتخاب کرده در ما به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود و ما مانع این کار هستیم. خداوند می‌خواهد به صورت خورشید از درونمان بیاید بالا و ما نمی‌گذاریم، این عین بی‌ادبی است. ولی اگر شما بدانید در یک همچو مقام و موقعیتی هستید و اگر اجازه بدهید او بیاید بالا و شما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید، مسبب آن باشد، و شما را از سیب‌های ذهنی آزاد کند، یعنی شما به ادب واقعی برسید، بلد هستید چه جوری شکر کنید؟ بلد نیستید که.

چراکه آدم محو می‌شود، هیچ راهی پیدا نمی‌کند شکر کند، تمام وجودش شکر می‌شود، تمام وجودش رضا می‌شود.

«ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.» پس هر موقع نتوانستیم چه جوری شکر کنیم و تماماً شکر بودیم از جنس عشق شده‌ایم، از جنس او شده‌ایم. و بیت بعدی هم همین را می‌گوید:

## به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم فزون‌تر است جمالش ز جمله دَب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

دَب: مخفف دَآب، راه و رسم

اگر من با هزار لغت، هزار صفحه بخواهم عشق را توصیف کنم، یعنی روی کاغذ بنویسم، باز هم نمی‌توانم جمالش را و رسم و راه و رسم عشق را توصیف کنم.

راه و رسم عشق بی‌نهایت آفرینندگی است، هر لحظه شیوه نو دارد، هر لحظه یک ادب نو دارد، هر لحظه به ما یاد می‌دهد چه جوری فکر کنیم، چه جوری عمل کنیم. ما چه جوری می‌توانیم این را روی کاغذ بیاوریم؟! هر چه که روی کاغذ بنویسی این می‌شود کتاب، این می‌شود جامد.

هر چه خلق کنی، بنویسی، جامد شد دیگر، دیگر به درد زندگی نمی‌خورد. چون زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌آفریند، بی‌نهایت آفریدگاری است. پس شما بخواهی از چیزهای آفریده شده خداوند را تعریف کنی، چنین چیزی نمی‌شود.



«به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم»، مدیح عشق کنم یعنی مدیح خداوند کنم، «فزوتر است جمالش ز جمله دَب‌ها»، دَب یعنی راه و رسم. درست است؟ پس من باید تبدیل بشوم، عشق را ننویسم. عشق را حس کنم، تجربه کنم. و علامت عشق هم در طول غزل برای شما گفت چه بود. گفت باید این‌طوری باشید، غیر این باشید این عین بی‌ادبی است.

این بیت اول بود:

چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها  
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

چند بیت دیگر برایتان می‌خوانم:

نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز  
منتظر، موقوف خورشیدست روز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱)

میخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.

یکی از نکاتی که ما از مولانا یاد می‌گیریم این است که واقعاً الآن روز است منتها ما شب ذهن را ادامه می‌دهیم. اگر ما برحسب ذهن نبینیم، که گفت این بی‌ادبی است، روز است یعنی ما می‌توانیم به وسیله هشیاری نظر ببینیم. جهان میخ‌دوز شده به شب برای این‌که همه من‌ذهنی دارند، اما روز است. برای این‌که روز را ما تجربه کنیم باید اجازه بدهیم این خورشید از درونمان می‌آید بالا. خورشید بالا آمده، یعنی در آن نمادی که به ما گفت، گفت ماه هست و آب هست و شب هست و آب ساکن هست و ستاره.

شما می‌بینید که تمام گرفتاری ما از سبب‌سازی و اغتشاشات ذهن است. اگر ذهن ما ساکن باشد، این همه گرفتاری ایجاد نکند، ما روز را تجربه می‌کنیم. «روز» یعنی دیدن برحسب عدم. درست است؟ این بیت را قبلاً هم خواندیم.

به من نگر که به جز من به هرکه درنگری  
یقین شود که ز عشقِ خدای بی‌خبری

## بدان رُخی بنگر کاو نمک ز حق دارد بُود که ناگه از آن رُخ تو دولتی ببری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

حالا این اگر زبان زندگی باشد، می‌گوید به من نگاه کن. اگر بخواهیم به خداوند نگاه کنیم باید فضا را باز کنیم. اگر به غیر از من یک چیز ذهنی را بیاوری مرکزت به آن نگاه کنی، پس یقین می‌شود که تو از عشق خدا خبر نداری.

شما حالا یک سؤال از خودتان بکنید. لحظه به لحظه شما با مرکز عدم با فضاگشایی به خداوند نگاه می‌کنید؟ یا یک چیز ذهنی را می‌آورید به مرکزتان از طریق آن نگاه می‌کنید برحسب آن فکر و عمل می‌کنید؟ اگر دومی است، از خدا بی‌خبرید.

به آن رخی نگاه کن که او زیبایی و نمک را از خداوند دارد، یعنی به مولانا نگاه کن. اگر به زندگی نمی‌توانی نگاه کنی به مولانا نگاه کن، و امروز گفت جلوی بزرگان بی‌ادبی نکن تا اسیر شهوت نشوی، شاید که ناگهان از رخ مولانا تو دولتی ببری، یک نیک‌بختی ببری، یک آگاهی بیداری به شما دست بدهد. همین بیت‌ها را بخوان. مولانا را نگاه کن یعنی این بیت‌ها را مرتب تکرار کن.

گر همی جوید در بی بها

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷)

می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست

از سوی بام فلک‌تان راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۸)

نیست حاجت‌تان بدین راه دراز

خاکی‌ای را داده‌ایم اسرار راز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۹)

دُر: مروارید

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا: به خانه‌ها از طریق درهایشان وارد شوید.

باب: در

دُر یعنی مروارید. و

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا: به خانه‌ها از طریق درشان وارد شوید.

اگر شما در حضور و زنده شدن به عشق را جست‌وجو می‌کنید به خانه‌ها می‌گویید از طریق درشان وارد بشوید. در خانه زندگی فضاگشایی است، تسلیم است. اگر بخواهید که از در وارد نشوید، بخواهید از بام فلک یعنی ذهن وارد بشوید این امکان ندارد. اگر بخواهید به وسیله ذهن وارد بشوید با سبب‌سازی وارد بشوید، این کار ممکن نیست.

«می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست»، بیست یعنی بایست. زدن حلقه در خدا یعنی فضاگشایی کردن. فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، تسلیم شو، فضاگشایی کن، مرکز را عدم کن و همان‌جا صبر کن بایست. و بدان که از طریق بام فلک ذهن راهی به خداوند نداری.

بعد هم می‌گوید حاجتتان به این راه دراز نیست. «راه دراز» یعنی جست‌وجوی خدا و زندگی و عشق در ذهن. به یک خاکی که مولانا باشد و بزرگان باشد اسرار راز را داده‌ایم. ما می‌توانیم واقعاً از مولانا استفاده کنیم و متوجه خاصیت‌های من‌ذهنی بشویم،

بفهمیم که روز است واقعاً، ما با سعی و کوششمان خودمان را به شب دوختیم. در این‌جا شب منفی است، شب یعنی خوابیدن در ذهن. و هر لحظه که یک چیزی را از ذهنمان می‌آوریم به مرکزمان برحسب این دنبال خدا می‌گردیم، به خانه از درش وارد نمی‌شویم از بام می‌خواهیم بیایم، امکان ندارد. بلد نیستیم؟ از یک خاکی که جسم دارد، خاکی بدن دارد، اسرار زندگی به او داده شده، از مولانا بپرسید.

## هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد

### که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

که مفصلاً راجع به این بیت ما صحبت کردیم. من امیدوارم این بیت را بگیرید شما و به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا ادب زندگی را شما دارید یا ادبتان براساس یادگیری از مکتب‌ها و کتاب‌ها است؟ یا براساس الگوهای ذهنی است؟

## نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

### به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۷)

غمزه: اشارات ابروی معشوق

این از حافظ است، شما همه‌تان می‌دانید. پس لزومی ندارد ما به مکتب برویم و تکلیف داشته باشیم روی کاغذ بنویسیم. ما می‌توانیم با فضاگشایی به زندگی زنده بشویم و مسئله‌آموز صد مدرس ذهنی بشویم.

## میان صد کس عاشق چنان پدید بُود که بر فلک، مه تابان میان کوب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

پس میان صدتا کس، من ذهنی عاشق چنان آشکار می‌شود، پیدا می‌شود، که ماه شب چهارده در شب بین ستارگان.

## حق پدید است از میان دیگران هم‌چو ماه اندر میان اختران (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

اختران: ستارگان

این بیت هم شبیه آن است، یعنی خداوند دیده می‌شود از میان دیگر چیزها در بین من‌های ذهنی. خداوند یا کسی که به خداوند زنده شده، عاشق است، مانند ماه در میان اختران پیدا است. این بیت خیلی شبیه آن بیت است.

«حق پدید است از میان دیگران»، دیگران یعنی چیزهای ذهنی، دیگران یعنی غیر، آن چیزی که ذهنی است و از جنس عشق نیست. درواقع دو جور چیز داریم یکی «نه‌چیز» است، زندگی است ما زنده می‌شویم، یکی «چیز» است که ذهن نشان می‌دهد. آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد این‌ها غیر است، دیگران هستند و آن «نه‌چیز» درواقع اصل ماست، زندگی است که ما به آن زنده می‌شویم. و:

## دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحب‌دلان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

## پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا زیشان نهان را ستر است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)



## پیش اهل دل ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

ساتر: پوشاننده، پنهان‌کننده

سرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سریره

فاطن: دانا و زیرک

ساتر: پوشاننده

سرایر: رازها

فاطن: دانا و زیرک

«بی‌حاصلان» من‌های ذهنی هستند، که گفتیم مولانا می‌گوید ادب ندارند، برای این‌که وصل به خداوند نیستند. ای بی‌حاصلان، ای من‌های ذهنی، جرئت نکنید که پیش صاحب‌دلانی مثل مولانا حرف بزنید.

ما اگر من‌ذهنی داریم واقعاً حق نداریم، این بی‌ادبی است که به بزرگان ایراد می‌گیریم، آن‌هم با عقل محدود و از طریق فکر کردن برحسب چیزهای ذهنی که یاد گرفتیم از این‌ور آن‌ور.

«ای بی‌حاصلان» در حضور صاحب‌دلانی مثل مولانا خودتان را نگه دارید، نمی‌خواهد بیان کنید و ایراد بگیرید و انتقاد کنید. کسانی که ذهن دارند و اهل تن هستند، یعنی به زندگی زنده نشده‌اند «ادب بر ظاهر است»، عرض کردم سلام کنیم، بلند شویم، مؤدبانه حرف بزنیم یعنی ادب ذهنی.

هرچه که ظاهر است مال ذهن است، که خداوند نهان را، آن چیزی که در ذات ما هست و می‌خواهد در این لحظه بیان کند، آن‌ها را پوشانده، از من‌های ذهنی، آن‌هایی که اهل ظاهر هستند، اسرار پوشیده شده‌است.

«پیش اهل دل»، آدم‌هایی مثل مولانا، «ادب بر باطن است»، امروز ادبِ باطن را صحبت کردیم. کسی که دل می‌دهد به «قضا و کُنْ فِکَان» و فضا را باز می‌کند و با ذهنش فکر و عمل نمی‌کند، کسی که با سبب‌سازی عمل نمی‌کند. سبب‌سازی یعنی ذهن و چیزهای ذهنی، سبب‌های ذهنی. سبب‌های ذهنی اسرار نیستند، در این‌ها آفریدگاری وجود ندارد.





«پیشِ اهلِ دلِ ادبِ بر باطن است»، اهلِ دلی مثل مولانا چه کسی را مؤدب می‌داند؟ کسی که این لحظه خلاق است، فضا را باز می‌کند و از جنس زندگی است، برای این‌که دل‌های آن‌ها به اسرار وارد است، آگاه است. پس از نظر مولانا و اهلِ دلِ ادب این است که زندگی فکر و عمل بکند برحسب آن‌ها. از نظر مولانا حافظ مؤدب است، ما هم داریم سعی می‌کنیم مؤدب بشویم.

## خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

شما می‌دانید بعضی از ما همهٔ مذاهب را مطالعه کرده‌ایم، که این مذهب این را می‌گوید، این مذهب این باورها را دارد، این یکی، این یکی، همهٔ مذهب‌ها و مشرب‌های ذهنی را مطالعه کردیم، ولی زندگی را نمی‌فهمد. عقل من ذهنی نمی‌فهمد که وقتی «قضا و کُنْ فُکَانَ» به‌کار می‌افتد این یک آفرینش جدیدی است که من ذهنی این کار را نمی‌تواند بکند.

این «بشو و می‌شود» زندگی یک موضوع دیگری است که خارج از سبب‌سازی ذهن است. خرد این را نمی‌فهمد، حیران می‌شود. عرض کردم وقتی حیران می‌شویم ما، واقعاً از این حیرانی باید استفاده کنیم برای بیدار شدن.

امروز گفت که اگر حیران شدید، بدانید که عاجز هستید، جاهل هستید و اگر بفهمیم عاجز هستیم و نمی‌دانیم، سبب‌سازی کم می‌شود، شاید که این آب ما ساکن بشود، یک‌دفعه متوجه بشویم یک ماهی دارد می‌تابد، ما هم ستاره‌ای هستیم که در این آب منعکس شدیم، پس بنابراین انعکاس ماه و ستاره را در آب هشیاری ما تجربه می‌کنیم.

## ملت عشق از همه دین‌ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۷۰)

پس انسان‌هایی که عاشق هستند دین‌هایشان جدا از دین‌های ذهنی است، برای این‌که عاشقان دین و آیین خدا را دارند، فضا را باز کرده‌اند و به او زنده شده‌اند، این خداوند است که از طریق آن‌ها فکر می‌کند و عمل می‌کند، مرکزشان عدم است، فضای درونشان باز است و هیچ‌چیز ذهنی به مرکزشان نمی‌آید.



آنهایی که چیزهای ذهنی به مرکزشان می‌آید، آن‌ها دین‌های مادی دارند. آن‌ها با باورها همانیده شده‌اند، همان‌ها با باورها را دین می‌دانند. باورها جسم هستند، کسی که باورپرست است جسم‌پرست است.

پس بنابراین مرکز ما باید عدم بشود، فضای درون باید باز بشود، هیچ‌چیز مادی که ذهن نشان می‌دهد نتواند دیگر در آینده مرکز ما قرار بگیرد. شما توجه کنید که هر چیز مادی که به مرکزتان می‌آید شما آن را می‌پرستید، از آن کمک می‌خواهید.

گفت ما کمک این چیزها را مگر، این‌ها روباه هستند، شیر که به کمک روباه احتیاج ندارد. کسی که از جنس خدا است که می‌گوید به کمک چیزهای این‌جهانی احتیاج ندارد، می‌خواهد آدم باشد، می‌خواهد چیز باشد.

## خامش کن و خامش کن، زیرا که ز امر کن آن سکتۀ حیرانی بر گفت مزید آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۱)

«آن آرامشی که در نتیجه حیرت روی می‌دهد افزون‌تر از سخن و حدِّ گفتار است.»

امر کن: فرمان بشو و می‌شود خداوند

«امر کن» فرمان بشو و می‌شود خداوند است. پس ذهن را خاموش کن، خاموش کن، برای این‌که این سکوت حیرانی، که ذهن بسته می‌شود دیگر حرف نمی‌زند، بر گفتِ ذهن برتری دارد.

داریم می‌گوییم که وقتی ما با تأمل متوجه می‌شویم که این حیرانی ما که ذهن تعطیل می‌شود، که زندگی به‌کار می‌افتد، این بهتر و مفیدتر از گفت‌وگوی ذهنی ما است، سبب‌سازی ما است. سبب‌سازی کنیم و حرف بزنیم و راه نشان بدهیم، ما باید متکی به «امر کن» باشیم. «امر کن» گفتیم فرمان «بشو و می‌شود» است.

توجه کنید قضا یعنی خداوند فکر می‌کند و می‌گوید بشو و می‌شود. در صورتی است که فضا را در درون باز کنیم، مرکز ما عدم باشد.

## عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)



## عقلانش بندگان بندی‌اند عشقانش شکر و قندی‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

«عقلان» خودشان را می‌شکنند وقتی مجبور می‌شوند. «عاشقان» با انتخاب خودشان خودشان را می‌شکنند درحالی‌که صدجور انتخاب دارند. پس عاشقان به انتخاب‌های ذهنی‌شان که ذهن نشان می‌دهد توجه نمی‌کنند، فضا را باز می‌کنند، من‌ذهنی را می‌شکنند، تعطیل می‌کنند، می‌بینند که زندگی چه می‌گوید.

عقلان دائماً با سبب‌سازی کار می‌کنند، مگر مجبور بشوند سبب‌سازی را تعطیل کنند، بگویند که عقلمان به جایی نمی‌رسد، به بن‌بست برسند. عقلان را با بند خداوند بنده می‌کند. عاشقان با میل خودشان فضا را باز می‌کنند با شیرینی خرد، با شیرینی خلاقیت، با شیرینی شادی بی‌سبب تبدیل می‌شوند یا کار می‌کنند.

تا عقلان مجبور نشوند یک کار مثبتی انجام نمی‌دهند، دائماً تخریب می‌کنند. عاشقان دائماً کارهای سازنده می‌کنند، شکر و قند و شادی از آن‌ها به آدم‌ها و به کارها و به فکرها می‌ریزد، اما از عقلان درد می‌ریزد.

## اِنْتِیا كَرَهَا مَهَارِ عَاقِلَانِ اِنْتِیا طَوْعاً بَهَارِ بِي دِلَانِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.» این بیت‌ها را باید واقعاً هر دفعه شما بخوانید، هر روز بخوانید که می‌گوید از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، به‌زور بیایید افسار عقلان است. عقلان از سبب‌سازی دست برنمی‌دارند تا زندگی قهرش را نشان بدهد، بگوید که ببین سبب‌سازی کار نمی‌کند، سبب‌سازی می‌کنی به درد می‌رسی، پس تعطیل کن بیا، به‌زور بیا، «اما از روی رضا و خرسندی بیایید بهار عاشقان است.»

پس شما الآن انتخاب کنید، آیا متوجه شدید که رفتن به ذهن و سبب‌سازی کردن و «قضا و کُنْ فَکَانَ» زندگی را کنار گذاشتن، این بی‌ادبی است؟

پس من فضا باز می‌کنم، من می‌گویم الآن فضاگشایی مهم‌تر از آوردن چیز ذهنی به مرکز است، این ادب است، با رضا و خرسندی می‌روم، با شکر می‌روم. فهمیدم که عقل من‌ذهنی به دردم نمی‌خورد، نمی‌خواهم با کتک



بروم، نمی‌خواهم با زور بروم، نمی‌خواهم تنبیه بشوم، من نمی‌خواهم مریض بشوم، بدنم خراب بشود، روابطم خراب بشود، فکرهایم خراب بشود، ذهنم خراب بشود، بعد از آن بروم.

به عبارت دیگر انسان گفتیم از ده دوازده سالگی باید من‌ذهنی را رها کند، برود با زندگی یکی بشود. اگر ما به اندازه کافی آموزش بدهیم به انسان‌ها، این‌ها می‌فهمند که چکار باید بکنند، در چه سنی و واقعاً هم قبول می‌کنند و به پدر و مادرشان، به اطرافشان نگاه می‌کنند می‌بینند این‌ها هم رفته‌اند، این‌ها در ذهن نیستند، من‌ذهنی ندارند.

پس یک من‌ذهنی کوچک درست می‌کنیم، آن را هم رها می‌کنیم در ده دوازده سالگی، نه این‌طوری که تا هشتاد سالگی من‌ذهنی‌مان را محکم می‌کنیم. هشتاد سالمان است هنوز می‌خواهیم بر اثر همانندگی‌ها خودمان را نشان بدهیم، بگوییم ما برتر هستیم. پس ما کی می‌خواهیم بالغ بشویم؟ با من‌ذهنی هیچ موقع. گفت بر «فراز نخل جهان» هیچ بالغی نمی‌بینم، پخته‌ای نمی‌بینم.

## فراز نخل جهان، پخته‌ای نمی‌یابم که کند شد همه دندانم از مدّنب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مُدّنب: ستاره دنباله‌دار، در این‌جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

بله این را مرتب برایتان می‌خوانم:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمان‌بردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

«سپس به آسمان پرداخت» یعنی خداوند به آسمان و باز کردن فضای درون انسان‌ها می‌پردازد. «و آن دودی بود» یعنی هم‌هویت‌شدگی با دردها و چیزها بود. «پس به آسمان و زمین گفت» یعنی به آسمان درون ما و به من‌ذهنی ما گفت شما می‌آیید؟ خواه ناخواه باید بیایید. این را چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید.

زندگی به هر انسانی می‌گوید من‌ذهنی حاضر است برود، فضا در درون تو حاضر است باز بشود، ولی این وسط تو چرا متوجه نمی‌شوی؟ هی مقاومت می‌کنی، چرا نمی‌گذاری من‌ذهنی برود؟ چرا نمی‌گذاری آسمان باز بشود؟



گفتند، منتها بعد از آموزش باید بگویند مردم «فرمانبردار آمدیم»، واقعاً می‌گوییم این را ما؟ شما این لحظه فضا را باز می‌کنید، می‌گویید با میل و رضایت من فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم و نمی‌گذارم چیز ذهنی به مرکز بیاید، شما این را می‌گویید؟ اگر می‌گویید، پس شکر و قندی هستید. اگر نمی‌گویید، در این صورت بندگان بندی هستید، در این صورت به زور باید بشکنید.

توجه کنید به زور اگر ما بشکنیم، یعنی بدنام خراب می‌شود، چهار بُعد ما از بین می‌رود، ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که زندگی مرتب ما را بشکند.

## خَضرِ دلی که ز آب حیات عشق چشید کساد شد بر آن کس، زلالِ مَشْرَبِها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

مَشْرَب: جای آب خوردن، آبشخور، چشمه

کسی که دلش خاصیت خضر پیدا کرده، جاودانه شده که از آب حیات عشق را چشید در این صورت آب‌های این جهانی که از ذهن می‌گیرد در پیش او از رونق می‌افتد.

## چون از آن اقبال، شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی مُلک جهان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

اقبال: نیک‌بختی

وقتی از آن نیک‌بختی، از آن شادی بی‌سبب، از آن عشق، از آن شیرینی دهان هشیاری ما شیرین بشود به جای تلخی‌های من‌ذهنی دیگر شیره کشیدن از مُلک جهان، یعنی از همانیدگی‌ها، برای ما سرد می‌شود و از رونق می‌افتد.

## گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذّت‌گیر: گیرنده لذّت و خوشی، جذب‌کننده لذّت و خوشی.



یعنی گرچه انسان از لذّاتی که ذهن نشان می‌دهد بی‌تأثیر می‌شود، یعنی لذّات ذهنی دیگر تأثیری روی او نمی‌گذارد، ولی واقعاً لذّتی می‌شود، اهل لذّت می‌شود و لذّت از زندگی می‌گیرد این دفعه. می‌گوییم لذّات ذهنی را نگیریم معنی‌اش این نیست که ما لذّت را نمی‌شناسیم، شیرینی را نمی‌شناسیم، شادی را نمی‌شناسیم، طرب را نمی‌شناسیم، زندگی نمی‌خواهیم بکنیم.

زندگی با من ذهنی محرومیت از زندگی است، منتها با عینک من ذهنی برعکس دیده می‌شود. این عارفان درست می‌گویند، درست می‌بینند. تا زمانی که دید ما دید من ذهنی است، ما این دید ذهن را دید زندگی می‌دانیم، لذّات ذهنی را لذّت می‌دانیم، نیستند. گفت این‌ها را اگر بخوری، استفراغ خواهی کرد، دُمَل درمی‌آوری، دچار تبش می‌شوی. این‌ها را خواندیم.

### دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور عقول، خیره در آن چهره‌ها و غَبَب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

و ما این بیت‌ها را خوانده‌ایم.

### یار در آخرزمان کرد طرب‌سازی‌ای باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی‌ای جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنائی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

و بارها این دو بیت را خوانده‌ایم. الآن آخرزمان است، یعنی ما الآن متوجه هستیم که این من ذهنی یک جسم مجازی است، زمانش هم مجازی است، گذشته و آینده است. ذهن مجاز است، زمان هم آن زمانی که تغییرات من ذهنی را اندازه می‌گیرد، آن هم زمان مجازی است.

زمان عینی، زمان زنده این لحظه خداوند است، «آلست» ما است و امروز گفت خَصِرْدَل. پس الآن می‌فهمیم که آخرِ زمان روان‌شناختی است، یعنی شما زمان روان‌شناختی را برای خودتان پایان بدهید، ذهن ساکت بشود، از سبب‌سازی بیایید بیرون، خداوند برای شما طرب‌سازی کرده.



که این فضای گشوده شده باطن شما است این جدی است، ظاهر شما هرچه اتفاق می افتد، ذهن نشان می دهد این بازی است و اگر شما این دید را داشته باشید، در این صورت شما عاشقی هستید که به این ترتیب خداوند من ذهنی شما را می کشد.

همه «عشاق را یار بدین علم کُشت»، کدام علم؟ با این آگاهی که همین الان داریم صحبت می کنیم. هر چیز که ذهن نشان می دهد مجاز است، زمانش هم مجاز است و خداوند می خواهد این چیز مجازی و زمانش به پایان برسد، شما این را بیندازید دور دیگر.

پس باطن شما که فضای گشوده شده است این جدی است، ظاهر هرچه که ذهن نشان می دهد ظاهر است. هر چیز که شما با چشمتان می بینید، با گوشتان می شنوید، با پنج حس به علاوه ذهن درک می کنید، اینها همه ظاهر است، اینها هرچور می خواهد بشود، شما این باطن را باز کنید. شما مواظب باشید که جهل ما که همین من ذهنی است یک دفعه طنازی نکند.

طنازی یعنی ما را فریب بدهد که نه بابا من هستم، دید من را حفظ کنید، این حرفها چیست که بازی است، اینها بازی نیست، تو باید همانندگیها را زیاد کنی، جدی بشوی، وقتی پولت از دست رفت، کم شد باید غمگین بشوی، زیاد شد باید خوشحال بشوی، خیلی باید جدی باشی در این کار. اینها را چه کسی می گوید؟ جهل ما، جهل ما یعنی عقل من ذهنی ما. شما نگذارید این طنازی کند، دلبری کند، دل شما را ببرد. فضا را باز کنید، دل شما را زندگی ببرد.

نه از نبیذ لذیذش شکوفه ها و خُمار

نه از حلاوت حلواش، دُمَل و تَبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

نبیذ: شراب

شکوفه: استفراغ

دُمَل: آبسه، زخم

پس قرار شد که از شراب فضای گشوده شده بخوریم که این استفراغ و خُمار ندارد و شیرینی اش مثل شیرینی چیزهای ذهنی نیست که دُمَل و تب داشته باشد.

## ز شرابِ خوش‌بخورش، نه شکوفه و نه شورش نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

از این شراب «خوش‌بخور»، خوشمزّه، خوش‌خوراکش که هرچه می‌خوری باز هم می‌خواهی بخوری، سیر نمی‌شوی، نه دچار استفراغ می‌شوی، نه شورش معده، نه حالت به‌هم می‌خورد، نه گیج می‌شوی، نه به دوست نیاز داری نه به دشمن، برای این‌که از ذهن خارج می‌شوی، قطب ایجاد نمی‌کنی. کسی‌که دشمن می‌سازد، دوست هم می‌سازد. توجه می‌کنید دوست و دشمن ما در ذهن که ذهن می‌سازد این‌ها را دوتا قطب است.

## همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

## هر یکی زینها تو را مستی کند چون نیابی آن، خمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

## این خمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

پس هر چیزی که مرکز شما باشد شهوت آن را پیدا می‌کنید، هر چیزی که ذهن آن را می‌تواند تجسم کند، بیاورد به مرکزتان. می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد جاه باشد، می‌خواهد نان باشد، یک چیزی باشد که ما می‌توانیم بخوریم، هر کدام از این‌ها ما را مست می‌کند، مست ذهنی می‌کند، نه مست به مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، نه مست خدا، من‌ذهنی را مست می‌کند.

اگر پیدا نکنیم، پژمرده می‌شویم و دچار درد می‌شویم، خمار می‌شویم، بی‌حال می‌شویم، فقدانش را حس می‌کنیم. درست مثل همان موقعی که با یک آدمی همانیده می‌شویم، وقتی می‌رود ما دیگر خودمان را نمی‌شناسیم، خودمان را گم می‌کنیم، دائماً حول محور او می‌گردیم، رفتنش و جدایی‌اش ما را اذیت می‌کند، مدت‌ها طول می‌کشد این از مرکز ما برود بیرون. می‌گوید این خمار غم، این غمگینی که او رفته و جدا شدی دلیل این است که مست جسم بودی، مست خدا نبودی.





آیا کسی که مست خداست آن هم با کسی دوست بشود، دوستش برود او هم غمگین می‌شود؟ نه. ممکن است محزون بشود، ولی آن‌طور که این‌جا می‌گوید نه، خودش را گم نمی‌کند، بیچاره نمی‌شود.

**گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو  
حفظ کردی ساقی جان، عهد تو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

**پشت‌دارت بودی او و عذرخواه  
من غلام زلت مست اله**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۹)

پشت‌دار: پشتیبان، حامی  
زلت: لغزش

اگر بدون جهد من‌ذهنی ما یک مستی به ما می‌رسید، اگر بدون این‌که ذهن ما چیزی را بیاورد به مرکز ما مست او بشود، او نبود، مرکز ما عدم بود، ما مست می‌شدیم، ساقی جان، خداوند عهد ما را حفظ می‌کرد و حامی ما بود و عذرخواه ما بود.

می‌گوید من غلام زلت، یعنی لغزش، زلت یا اشتباه کسی هستیم که مست خدا باشد. «من غلام زلت مست اله» و اگر مست خداوند بشویم، یک همچو اشتباهی نکنیم، او عذرخواه ما می‌شود، یعنی اگر مست او بشویم، با کسی دوست بشویم، ولو او به مرکز ما هم آمده باشد، او پشتیبان ماست، نمی‌گذارد حس غم بکنیم.

**ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع‌اند  
به عشق، باز رهد جان ز طمع و مطلب‌ها**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

این بیت هم داشتیم که گفت از شاه تا به گدا همه در چالش طمع هستند و گفتیم اگر یک جایی بین شاه تا گدا هستیم، ما به خودمان نگاه کنیم ببینیم ما هم در چالش طمع چیزها هستیم، حرص چیزها هستیم. گفت که ما از طمع و خواسته‌های ذهنی به عشق دوباره می‌رهیم، یعنی قبلاً آزاد می‌شویم، الآن که گرفتار شدیم به عشق خواهیم رهید.

**پوزبند وسوسه عشق است و بس  
ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)



وسوسه شوق ما در ذهن به چرخیدن حول همانیدگی‌ها است. ذهن یک چیزی را که با او همانیده می‌شود، برایش مهم است، هی در فکر او است، هی در فکر او است. خیلی چیزها مهم باشد از این فکر به آن فکر این هم وسوسه است، وسوسه چیزها که ما را مجبور می‌کند در فکر آن‌ها باشیم.

«پوزبندِ وسوسه» توانایی چیزها آمدن به مرکز ما و کشیدن ما به فکرهای آن‌ها پی‌درپی و حول محور این‌ها گشتن، چه بگوییم از فکری به فکر دیگر پریدن، چه بگوییم حول یکی از این‌ها گشتن، این‌ها وسوسه است. پوزبندش، جلوگیری‌اش عشق است فقط، باید با او یکی بشویم.

برای این کار باید فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، وگرنه کسی جلوی وسواس را تا حالا نتوانسته بگیرد. «ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس؟» اگر کسی کس باشد، من‌ذهنی باشد، بخواهد با سبب‌سازی جلوی وسواس را بگیرد، وسواس بدتر می‌شود. پس پوزبند وسوسه فقط عشق است، یعنی زنده شدن به خداوند است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖